

چو سرگس نیست، قند مکن، دل مبر
چونکه بردی دلی، باز مرانش ز در

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۵



متن کامل برنامه شماره ۷۴۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۵

چون سرِ کس نیستت، فتنه مکن، دل مَبَر

چونکه بُردی دلی، باز مرانش ز در

چشمِ تو چون ره زند، ره زده را ره نما

زلفت اگر سر کشد، عشوه هند و مخر

عشق بُود گلستان پرورش از وی ستان

از شجره فقر شد باغِ درون پرثمر

جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود

خواب و خورم را بپر تا برسم نزد خور

طبع جهان کهنه دان، عاشقِ او کهنه دوز

تازه و ترست عشق، طالبِ او تازه تر

عشق برد جو به، جو تا لبِ دریای هو

کهنه خران را بگو اسکی بیج کیمده ور؟

هر کس یاری گزید، دل سویِ دلبر پرید

نَحس قرینِ رُحل، شمس قرینِ قمر

دل خود ازین عام نیست، با کسش آرام نیست

گر تو قلندر دلی، نیست قلندر بشر

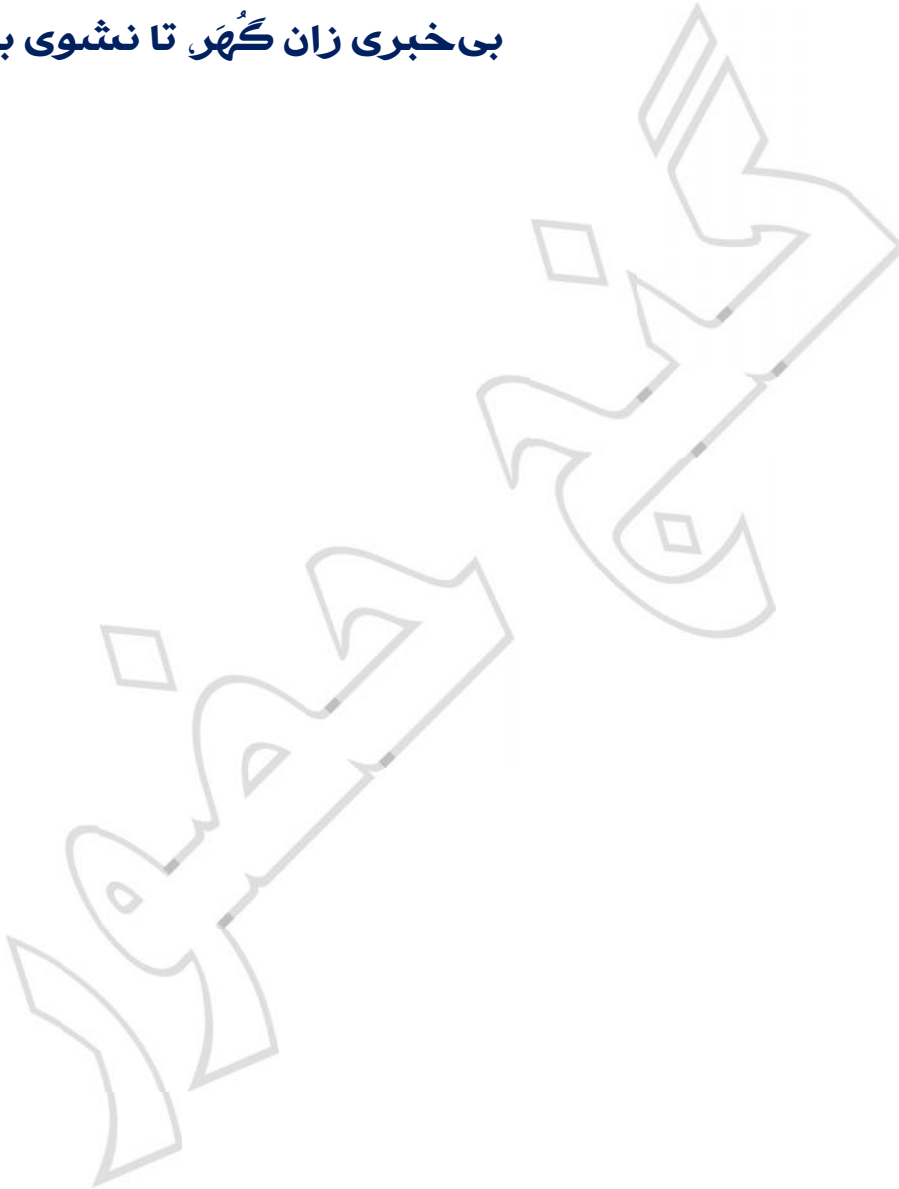


تن چو ز آبِ مَنِست، آب به پستی رود

اصلِ دل از آتشست، او نرود جز زَبَر

غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

بی خبری زان گُهر، تا نشوی بی خبر





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز با غزل شماره ۱۱۲۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:
در دیوان شمس سه تا غزل هست با شماره‌های ۱۱۲۵ و ۱۱۲۷ و ۱۱۳۲ که در تصحیح استاد دکتر فروزانفر ابیاتی در این سه غزل مشترک اند، ابیاتی که مشترک نبودند را من امروز برایتان خواهم خواند، در این غزلها اصطلاح ترکی هست و چند تا بیت عربی هست که با هم آنها را بررسی خواهیم کرد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۵

چون سر کس نیستت، فتنه مکن، دل مبر

چونکه بپردی دلی، باز مرانش ز در

در واقع این بیت یکجور گفت و گوی ساده ما بعنوان هوشیاری با اصل خودمان که خدا است، یا باز هم خودمان است، و این جور گفتگو واقعاً می‌شود گفت مختص مولانا است، که گفتگوی دویی را یکجوری با وحدت می‌آمیزد، و این کار سبب شناسایی ما می‌شود. و در واقع شناسایی مساوی آزادی است. شناسایی چی؟ شناسایی قسمت خواب ما، شناسایی قسمت خواب ما یعنی هم هویت شدگی ما با ذهن در واقع قسمت عمده کار ما در بیداری از خواب ذهن است. چرا که وقتی شناسایی می‌کنیم، چون شناسایی همیشه بوسیله قسمت حضور ما یا هوشیاری ما صورت می‌گیرد، پس یک پدیده‌ای پیش می‌آید که برای یک لحظه در حالی که گفتگو می‌کنیم، ما بعنوان هوشیاری از ذهنمان جدا می‌شویم و قسمت خوابمان را می‌بینیم.

بسیار مهم است این موضوع برای اینکه تا هوشیاری حضور در ما در این لحظه بیدار نشود و خیزش نکند و خودش را نشان ندهد و ما حس نکنیم که آن هستیم، ما قسمت خوابمان را نمی‌توانیم ببینیم. بعلاوه این کار سبب می‌شود که الگوهای جمعی را که ما را زیر سلطه گرفته اند، و تقریباً بدون انتخاب ما سبب ادامه من ذهنی ما می‌شوند را بشناسیم.

کس، یعنی فرد و مرادش انسانی است که براساس ذهنش فردیت دارد، شخصیت دارد. و می‌گوید من. و این من ذهنی را بجای خودش گرفته. چون سر کس نیستت یعنی ما به خدا می‌گوییم که تو که هوشیاری کل هستی و همه چیز از توست، تو حوصله کسی را نداری. معنی اش این است که خدا حوصله خودش را دارد فقط. چرا که خدا فقط عاشق خودش است. و همزمان داریم ما شناسایی می‌کنیم که ما هم او هستیم، و ما هم حوصله کسی را نداریم. پس ما این کس نیستیم، و اگر حوصله کسی را نداریم، پس این چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم و



برای ما مهم هستند و شدند مرکز ما و از پشت عینک آنها جهان را می بینیم، این کار غلط است، ما آن من ذهنی یا این هم هویت شدگی ها نیستیم و حوصله هم هویت شدگی ها را هم نداریم. و این برای ما ثابت شده که حوصله اینها را نداریم. اینها حوصله ما را سر برده اند،

یعنی در همین چون سر کس نیستت، ما داریم به خدا می گوییم که تو که حوصله کسی را نداری، فقط حوصله خودت را داری، معنی اش این است که ما باید از جنس او بشویم هوشیارانه الان نیستیم. و چون ما هم او هستیم دوباره به خودمان داریم القا می کنیم، و شناسایی می کنیم که، انگار ما حوصله چیزها را پیدا کرده ایم، نکند که اینها ما نیستیم، ما اصلاً بیخودی عاشق اینها شدیم؟ نباید می شدیم، اینها نباید مرکز ما می شدند.

بعد می گوید: فتنه مکن دل مبر، دوباره ادامه صحبت که ما داریم به خدا می گوییم، می گوییم آشوب برپا نکن، و دلها را عاشق خودت نکن. حوصله ما را که نداری. خود این نیم بیت به ما می گوید که: این وضعیتی که ما داریم درست نیست، چون توبیش کس هست. و از طرف دیگر همین فتنه مکن دل مبر می گوید که دل ما را برده، و ما دوباره این حقیقت را شناسایی می کنیم که حقیقتاً ما از جنس او هستیم، وگرنه چگونه دل ما را برده؟ یعنی ما عاشق او هستیم، فتنه مکن دل مبر، و داریم شناسایی می کنیم که اگر ما عاشق او هستیم، و او آشوب برپا کرده و دل ما را برده، چجوری دل ما را برده؟ برای اینکه ما از جنس او هستیم.

جنس او عاشق او است، الان باید هوشیارانه عاشق او بشود، ناهوشیارانه عاشق چیزهای این جهانی شده، و وقتی می گوییم: فتنه مکن دل مبر، به خدا می گوییم خودمان هم می شنویم پس ما آشوب برپا نکنیم دل چیز بیرونی را نبریم عاشق چیز بیرونی نشویم.

همین است که ماهرانه مولانا این قدرت شناسایی را به ما می دهد که یکجوری مطرح می کند که ما شناسایی کنیم کی هستیم؟ و چکار کرده ایم و چه چیزی غلط بوده است. یعنی ما از جنس هوشیاری ازلی بوده ایم، هوشیاری خدا بوده ایم. باید پس از یک مدتی به خودمان می آمدیم که ما عاشق خود اصلیمان هستیم، عاشق زندگی هستیم، از اول بوده ایم، درست است؟ و ما الان عاشق چیزهای بیرونی شده ایم.

پس یک کسی که این چیزها را می تواند به خدا بگوید، پس خودش هم می فهمد. پس دارد شناسایی می کند که باید چیزها را عاشق خودش نکند، یا خودش عاشق چیزهای بیرونی نشود، اینکه ما بعنوان هوشیاری الان می رویم بیرون و می چسبیم به آنها، این کار غلط است. ما اگر به اینها نچسبیم، خود به خود به بینهایت او زنده می شویم چون از اول عاشق او بوده ایم. یعنی یکی به خدا می گوییم، یک شناسایی هم خودمان می کنیم.



چون که بپردی دلی یعنی دل ما را برده ای، باز مرانش ز در، از درت ما را مران، و دوباره داریم شناسایی می کنیم که چونکه بپردی دلی یعنی دل را ما برده، کی برده؟ زندگی برده. گفتیم چرا برده برای اینکه ما از جنس او هستیم و جنس او عاشق خودش است فقط، و داریم شناسایی می کنیم به دلیلی از در او رانده شده ایم. کدام دلیل؟ برای اینکه کس داریم، من داریم. این من چیست؟ همان من ذهنی است.

پس همین یک بیت آن مسأله و بیماری را که گفتیم انسان پس از آمدن به این جهان بعنوان هوشیاری می گیرد، یعنی هم هویت می شود با چیزها و با هر چه هم هویت می شود، می شود مرکزش. را دارد دوباره یک جور زیبایی می گوید. حُسنش این است که خیلی زیبا می گوید، پس ما از در او رانده شده ایم، هر چه بعنوان کس و فرد بعنوان من ذهنی کوچکتر می شویم، به در او نزدیکتر می شویم، احتمال اینکه وارد فضای یکتایی بشویم، خیلی زیادتر می شود. و در بیت دوم تکمیل می کند:

چشم تو چون ره زند، ره زده را ره نما

زلفت اگر سر کشد، عشوه هندو مخر

می گوید چشم تو راه ما را زده، یعنی ما عاشق تو شده ایم، کی می گوید؟ این را انسان می گوید به زندگی یا خدا، کدام انسان می گوید؟ انسان بعنوان هوشیاری امتداد خدا. پس می فهمیم که چشم او راه ما را زده. حالا ره زده را یعنی راه ما درست است که عاشق تو شدیم، ولی راه ما در این جهان زده شده، یکجوری ما افتادیم به دردسر به گمراهی، راهنمایی کن، راه را به ما نشان بده.

پس نشان می دهد همین ره زده را ره نما، یک ما همراه هستیم، چرا؟ برای اینکه عینک هم هویت شدگی ها را به چشم داریم، با این دید و بینش جلو می رویم، پس این ره زدگی است. درست است که عاشق او هستیم، الان دانستیم شناسایی کردیم که ما عاشق این چیزهایی بیرونی نیستیم، گرچه که در راه زدگی و ره گم کردگی فکر می کنیم عاشق پولمان هستیم، بچه مان هستیم، مقام مان هستیم و اینها است که به ما زندگی می دهد، می گوید راه ما زده شد. همین که می گویم شناسایی می کنیم که ما همراه هستیم. بلافاصله شما از خودتان می پرسید خوب من چجوری همراه هستم؟ چجوری ره زده هستم؟

بعد می گوید تو ره نشان بده، پس دوباره می فهمیم که راه را ما نمی توانیم با من ذهنی پیدا کنیم. راه را باید او نشان بدهد، او چجوری نشان می دهد؟ از طریق تسلیم، یعنی بیکار کردن من ذهنی در این لحظه. برداشتن دید



من ذهنی از جلوی چشمان هوشیاری در این لحظه اسمش تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت بدون قید و شرط یعنی قبل از رفتن به ذهن، و بدون قید و شرط که ما را از جنس همان هوشیاری اولیه می کند. یعنی از جنس خدا می کند.

توجه کنید در اینجا با وجود اینکه هر جلسه ما تسلیم را تعریف می کنیم، خیلی از بینندگان تسلیم را به معنی سکوت کردن، هیچی نگفتن، و عقب کشیدن، آشوب بر پا نکردن می دانند. تسلیم اصلاً این نیست، تسلیم این نیست که ما عمل نکنیم، حرف نزنیم، سکوت کنیم، یک کسی بیاید حق ما را پایمال کند، هیچی نگوییم. عمل تسلیم که مربوط فقط با این لحظه است، و تعمیم نمی دهیم بوسیله ذهن به آینده، فقط وضعیت این لحظه است، تسلیم پذیرش وضعیت این لحظه است، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، که ما را از ذهن بیرون می اندازد. یعنی ما را از جنس من ذهنی نمی کند، ما را از جنس زندگی می کند، چون در این لحظه از جنس زندگی هستیم بخاطر تسلیم، این جنسیت و این فضای گشوده شده خرد دارد، با خرد آن فکر می کنید، عمل می کنید، حرف می زنید، حقتان را می گیرید، با خرد زندگی با خرد خدا، همان خردی که کائنات را اداره می کند، به شما کمک می کند در حل مسأله فعلی تان.

مرتب من باید توضیح بدهم در ایمیل های بی شمار، من الان یک سال است هیچی به همسر من نمی گویم او رویش زیاد شده، شما گفتید تسلیم بشوید. من کی گفتم شما به همسران چیزی نگویید که شما به من بگویید که همسر من پررتر هم شده؟ خوب معلوم است که می شود، یک من ذهنی، یک من ذهنی، شما هر چه می گوید، من هیچی نمی گویم، سکوت می کنم، و در درون خودم را می خورم، این که تسلیم نیست که.

تسلیم مربوط به این لحظه است. که شما کاری که می کنید عملی که می کنید واکنش من ذهنی نیست، خشمگین نمی شوید، بدون فکر عمل نمی کنید، بدون تأمل عمل نمی کنید، تسلیم این هم نیست که بگویید من فکر می کنم عمل می کنم، نه این نیست. شما آن موقع می روید به ذهنتان خوب آرام هستید، از الگوهای قبلی استفاده می کنید، عمل می کنید، فکر می کنید آن هم نیست.

پس بهتر است معنی تسلیم را درست بفهمید، هر موقع شما تسلیم می شوید فضا را باز می کنید در مقابل اتفاق این لحظه زندگی راهنمایی می کند. و شما امروز از مولانا می شنوید که: راه ما زده شده یعنی ما گمراه هستیم. از یک طرف خدا ما را عاشق خودش کرده برای اینکه از جنس خودش هستیم. از طرف دیگر در این جهان من ذهنی و الگوهای جمعی و تربیت ما راه ما را زده، گمراه کرده، ولی از این گمراهی ما را نه جامعه می تواند نجات بدهد، نه



دیگران، نه من ذهنی خودمان. فقط تسلیم و راهنمایی زندگی از درون و یا خدا از درون می تواند به شما کمک کند، همین، هیچ چاره دیگری ندارد. و همین ایجاب می کند که شما روی خودتان کار کنید. و این استنباط نباید پیش بیاید که این کار کار ساده‌ای است، و آنطوری که برخی از دوستان مان جسته و گریخته برنامه را نگاه می کنند، و به طرح برنامه توجه نمی کنند، برنامه را از اول تا آخر گوش نمی کنند، وقت نمی گذارند، نخواهد شد. قانون جبران را ایجاب می کند، توجه کنید این را شما از من می شنوید، نگذارید سنتان بالا برود و بعد به این نتیجه برسید.

ما بصورت هوشیاری می آییم به این جهان اولش از جنس خدا هستیم شاد هستیم، خوشبخت هستیم، از جنس بینهایت هستیم، شادی داریم، شما به یک بچه سالم یکی دو ساله نگاه کنید، میل به بازی دارد، میل به خنده دارد، اگر سالم باشد، اگر غذا هم به او رسیده باشد و و جایش گرم باشد و بدنش درد نکند و پوستش نسوزد و اینها، گریه نمی کند اصلاً، اصلاً بچه گریه نمی کند. به موقع غذا بدهند. ما بچه بودیم می دیدیم بچه ها همیشه گریه می کنند، الان اینجا توی شهرها می بینیم که بچه اصلاً گریه نمی کند، چون به موقع غذایش را می دهند، نه سرد است، نه گرم است، نه بدنش درد می کند، همه‌اش هم می خندد. پس هوشیاری می آید به این جهان حالش خوب است، می آید وارد خانواده می شود، پدر و مادر من ذهنی دارند، من ذهنی شان را تحمیل می کنند، دردهایشان را تحمیل می کنند، یعنی به تازه رسیده می گویند که: این باورها را بگیر، این مفاهیم را بگیر، این چیز مهم است با این هم هویت بشو، در ضمن این دردهای ما هم مهم است، اینها را هم بگیر، از شکم مادر شروع می شود، روی خودت تحمل کن.

و بچه وقتی ده سالش، پانزده سالش می شود، با این باورها و دردها و چیزهای فیزیکی بیرونی هم هویت شده و من ذهنی پیدا کرده، یعنی راهش زده شده، در حالی که از اول راهش را خدا زده بوده، و شروع می کند به همان چیزهایی که مرکزش گذاشته، با اینها بازی کردن و از پشت آن جهان را دیدن، و یادش می رود که راهنما باز هم آنوری است، یعنی هوشیاری که خودش از جنس آن است، باید به آن راهنمایی کند. و ما همه‌مان این گرفتاری را در مرکزمان داریم.

و هفته‌های قبل گفتیم: در شرق یعنی در هندوئیسم آنکه بودا گفته اصطلاح دوخکا بوده، دوخکا یعنی اینکه در مرکز ما یک بیماری است و ایجاد دردسر خواهد کرد و دردسرش حتمی است، دیر یا زود دارد ولی سوخت و سوز



ندارد. ما این را متوجه می شویم گفته ایم در هنوز هند هم ماهاراشی می گوید، پرده پندار و مولانا می گوید پرده پندار، و حافظ می گوید پرده پندار، امروز هم یک مثال دیگری برای شما خواهیم خواند.

حالا اینها را گفتم برای چی؟ اگر شما وقت نگذارید، توجه نگذارید، تمرکز نگذارید روی خودتان این را از من بشنوید باور کنید، بخاطر شما دارم می گویم، برای من هیچ سودی ندارد. از این رفتاری آزاد نخواهید شد، رفتاری در مرکز ماست، در دل ماست، راه ما زده شده، رهنما هم در درون است. رهنما با فضاگشایی ما را راهنمایی می کند. سعی شما را می خواهد، توجه شما را می خواهد، تند تند هم نیست. اینکه من ذهنی شما عجله بکند، و بنده خدمت شما عرض کردم، که شما هر جور می خواهید به برنامه گوش بدهید، آن که در کنترل مان نیست.

ولی شما بیایید از اول تا آخر برنامه را گوش بدهید، چندین بار، و خلاصه کنید و خلاصه اش را بیاورید در پنج دقیقه بخوانید، اگر شما به یک برنامه گوش می کنید و آخر برنامه نمی دانید که چی شد چی را باید تغییر بدهید، شما نشنیدید، نفهمیدید، باید دوباره گوش بدهید، باید بتوانید بگویید من از این برنامه و از این شعرها این تغییر عملی را در خودم خواهم داد، اگر نمی توانید بگویید، شناسایی نمی توانید بکنید پس درست گوش نکردید، و اگر شما بیایید از چهار ساعت برنامه فقط ده دقیقه، ده دقیقه، بعضی جاها را گوش بدهید، شما دارید به خودتان ظلم می کنید.

خودتان می دانید اگر شما بعد از دو تا سه سال پیشرفت نکردید، تقصیر خودتان است. من به شما عرض می کنم که چکار بکنید. می خواهید گوش بدهید، می خواهید ندهید. علاوه بر این اگر شما خلاصه کنید و بیایید اینها را تکرار کنید، همه می شنوند، نتیجه گیری شما را می شنوند، ما از همدیگر یاد بگیریم.

یک حقیقی هم وجود دارد که همه باید در این کوشش دست به دست هم بدهیم. منظوم حالا مالی نیست، منظوم در پخش هوشیاری است، در پخش آگاهی است، در اینکه من این مسأله را داشتم، اینطوری حل شد، تکرار این ابیات است. در این می گویم باید با هم همکاری کنیم. از طرف دیگر شما بدانید گفتم الگوهای جمعی معمولاً به انتخاب های فردی غالب می شوند.

شما ممکن است بیایید قانون اساسی هم بنویسید، توی قانون اساسی بنویسید که من غیبت کسی را نخواهم کرد، ولی وقتی می رویم وارد یک مجلسی می بینیم یک عده ای دارند غیبت می کنند، و یکدفعه متوجه می شوید شما هم مشغول غیبت کردن هستید، یکدفعه به خودتان می آید می گویند من قانونم اجازه نمی دهد. ولی



دارید می کنید. بعد می گویند اشکالی ندارد همه این کار را می کنند دیگر! یعنی انتخاب های شما زیر سلطه رفتار جمعی است. خوب باید پیدا کنید که کدام رفتار من زیر رفتار جمع است و این جمع من را هل می دهد جلو با وجود اینکه من نمی خواهم و می دانم این غلط است.

بینندگان ما زنگ می زنند به این برنامه قرار است پنج دقیقه صحبت کنند، پنج دقیقه می آید می گذرد شش دقیقه، هفت دقیقه بعد می گویند می دانم باید پنج دقیقه صحبت کنم ها، خیلی عذر می خواهم ولی ادامه می دهد. خوب چجوری می دانم؟ چجوری صحبت می کنی پس؟ یا می گویند می دانم اسم کسی را نباید ببرم خیلی عذر می خواهم، ولی می برد.

ما زیر رفتار جمع هستیم، باید شما پیدا کنید، اینها هم هزینه اش می گذاریم. وقت است، توجه روی خود است، تمرکز روی خود است، کدام رفتارهای من زیر نفوذ جمع ادامه دارد که غلط است؟ و من نمی خواهم باشد. این را شما باید پیدا کنید، پیدا نمی کنید، هر دفعه من ذهنی ما را فریب می دهد، و می اندازد توی ذهن، می اندازد توی ذهن. دو تا مؤلفه دارد یکی من یکی ما. ما نفوذ دارد روی من، باید پیدا کنید. اگر نکنید خلاص نمی شوید، رها نمی شوید.

و دست به دست هم بدهیم و مشت من ذهنی را وا کنیم، همه می فهمند، کمک می کنیم ما به همدیگر، اینکه من بیایم اینجا بگویم بروم فایده ندارد که، شما هم باید تکرار کنید، تکرار کنید، تأیید کنید از زوایای مختلف، از وضعیت ها و زندگی های مختلف، اینها مهم است عرض می کنم و ان شاءالله شما رعایت کنید. می گوید:

زلفت اگر سر کشد، عشوه هندو مخر

ببینید چقدر زیبا می گوید مولانا، می گوید چشم تو راه ما را زده، یعنی ما عاشق تو هستیم. اما راه ما در این جهان زده شده گمراه شدیم، چیزهایی از بیرون آمده مرکز ما شده، تو را نمی بینیم، گرچه که عاشق تو هستیم، گمراه را راهنمایی کن. هر که این حرف را می زند، تسلیم را هم می شناسند، می داند که چجوری او می تواند راهنمایی کند، پس حواسش است که او راهنمایی اش کند. بعد می گوید در این حیث و بیث زلف تو، زلفش همین تاریکی است، تاریکی این جهان است، یعنی من ذهنی ما هم جزو زلف آن است، زلف خداست که زیبا است.

ببینید مولانا نمی گوید که نفس ما خاک بر سرش اگر ما را راه بزند، بیا پدرش را در بیاور، این را نمی گوید. زیبا می گوید، زلف تو می گوید، می گوید اگر سر کشی کند، قد علم کند که کرده، من ذهنی در این جهان من ذهنی



نمی گذارد ما به عشق اصلیمان برسیم. عشوه هندو مخر، یعنی فریب به اصطلاح هندو را، هندو یعنی اهل هند، یعنی سیاهپوست یعنی من ذهنی اصطلاح است نه اینکه بخواهیم تبعیض نژادی داشته باشیم، مخر یعنی عشوه من ذهنی را نخر، به کی می گوئیم نخر؟ مثل اینکه داریم به خدا می گوئیم، ولی شما می دانید که خدا نمی خرد، پس داریم به خودمان می گوئیم. داریم به امتداد او می گوئیم. این را می گویند خیزش هوشیاری، اگر شما معنی این بیت را می فهمید، و واقعاً درک می کنید، هوشیاری در شما بیدار شده در این لحظه که می فهمید وگرنه نمی فهمید، بله.

این بیت از حکیم سبزواری است، غزل شماره ۵ می گوید که:

حکیم سبزواری، غزل شماره ۵

در خویشتن بدید عیان شاهد الست

هر کو درید پرده پندارِ خویش را

ببینید پرده پندار را یک عارف دیگری هم از ایران بکار می برد، می گوید که: هر کسی پرده پندار یعنی این من ذهنی را که مرکز ما است فعلاً، و عینک او عینک دید ما است، ولی ما هوشیاری هستیم، بدرد، در اینصورت در درون خودش بطور عینی که بهش زنده می شود، و یقین پیدا می کند، شاهد الست یعنی خدا را، یا خودش را که به او زنده شده می بیند. از این ساده تر نمی شود.

شاهد الست هم ما هستیم هم خدا، برای اینکه روز الست، روز اول زندگی وقتی ما از خدا جدا می شدیم، خدا به ما گفته تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله. پس جنس او که ما هستیم، او هم که خودش هست، هر دو یکی است، و ما آن را گم کردیم، از او جدا شدیم، جدا شدیم چجوری جدا شدیم؟ آمدیم جماد شدیم، آمدیم بعدش نبات شدیم، آمدیم حیوان شدیم از حیوان آمدیم الان شدیم چی؟ من ذهنی.

یک ذره مانده تا به او زنده بشویم، و این من ذهنی پرده پندار ما است، عینک بدی است. می گوید هر کسی که این عینک را از چشمش در آورد انداخت دور، بوسیله خدا جهان را می بیند، یا خدا از طریق او جهان را می بیند، یعنی به او زنده می شود، دوباره بینهایت می شود، دوباره از جنس این لحظه می شود، از زمان می آید بیرون، همیشه در گذشته و آینده نیست.



پس دوباره اشاره می‌کنیم به اینکه هر انسانی اگر آمده به این جهان و روی خودش کار نکرده، حتماً پرده پندار دارد. هیچ انسانی نیست که پرده پندار نداشته باشد، مگر پرده پندار را خودش هوشیارانه با کار روی خودش، از طریق راهنمایی عرفا مثل مولانا و کوشش خودش دریده، از شرش راحت شده، در نتیجه تبدیل به همان هوشیاری شده که از اول همان بوده، منتها ایندفعه هوشیارانه، و این کار را هم هر کسی برای خودش می‌تواند بکند، ما نباید انتظار داشته باشیم بیرون عوض بشود تا درون ما عوض بشود، همچون چیزی نیست. پایین هم می‌گوید، همین الان می‌رسیم بهش، همین است:

عشق بُودِ گلستانِ پرورش از وی ستان

از شجره فقر شد باغِ درون پرثمر

ما پرورش را از جهان می‌گیریم، از بیرون می‌گیریم، یا در این لحظه در اثر فضاگشایی و تبدیل شدن به او یا به جنس او، از او می‌گیریم؟ عشق یعنی در این لحظه فضا را باز کنی یک لحظه حداقل، از جنس او بشوی، یا از جنس خود اصلی بشوی، از جنس همان هوشیاری بشوی که از اول آن بودی، و هر موقع ما از جنس اصل خودمان می‌شویم، یعنی هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، ما جدا می‌شویم از جهان، مثل اینکه یک باشنده‌ای روی خودش قائم می‌شود، دیگر متکی به جهان نیست، متکی به هم هویت شدگی نیست.

می‌گوید این حالت است که پرورش دهنده است، عشق است که ایجاد گلستان می‌کند، هم در درون هم در بیرون، تو باید از آن پرورش بگیری، تو نباید بیایی به بیرون نگاه کنی، بگویی که همسرم این رفتارها را بگذارد کنار، همسرم عوض بشود، بچهام عوض بشود، دوستم عوض بشود، جامعه عوض بشود، سیستم عوض بشود، اینطوری بشود آنطوری بشود، درون من درست بشود، من در درون احساس خوشبختی کنم. این غلط است، تغییر از درون به بیرون است، از بیرون به درون نیست.

بشر گذشته داده، پول خرج کرده، که اصلاً حد و حدودش مشخص نیست تا این موضوع را یاد بگیرد که در اثر تغییر بیرون درون تغییر نمی‌کند، در اثر تغییر درون هست که بیرون تغییر می‌کند. برای همین است که می‌گوید: از درخت فقر است که باغ درون پر از میوه می‌شود. فقر یعنی وقتی شما به خودتان نگاه می‌کنید، ببینید که در درونتان هیچ هم هویت شدگی ندارد، این فقر است، نه که هیچ چیزی ندارید، بی‌خانمان هستید یا پول ندارید، بدبخت هستید، فقر آن نیست.



هفته قبل قصه خواندیم گفت یک بیماری بود، این بیمار همین من ذهنی است، منتها از یاران حضرت رسول بود، حضرت رسول رفت عیادتش، گفت چکار کردی؟ گفت من دعا کردم، گفتم خدایا این جهان من را بد کن، تا آن جهان من خوشبخت بشوم. گفت از این دعاها نکن. دعا کن هم این جهانم را نیک کن هم آن جهان را، هر دو را عالی کن، هم درون پر ثمر، هم بیرون پر ثمر، اگر درون پر ثمر نباشد بیرون پر ثمر نیست.

اما اگر درون ما فقر نباشد، فقر یک چیز درونی است در بیرون نیست که. یک کسی نمی تواند ادعا کند چون من در بیرون هیچ وی ندارم، پس من فقر دارم، همان فقری که مولانا می گوید، همچنین چیزی نیست. یک آدمی که کنار خیابان می خوابد با خیلی چیزها ممکن است هم هویت باشد. پولی هم ندارد با باروهایش هم هویت باشد، مقدار زیادی مقاومت و ستیزه داشته باشد با درد هم هویت شده باشد.

پس فقر در درون کسی است که هوشیارانه روی خودش کار کرده، فقر هم یا شجره فقر هم مفت به دست نمی آید. ما می گوئیم شجره فقر را مفت بدهند به ما، شجره فقر را یا فقر را در درون ما کسی نمی تواند بیاورد. ما باید هوشیارانه با تمرکز روی خودمان، خودمان بوجود بیاوریم. این موضوع باید برای شما ما بشود. نمی توانید شما انتظار داشته باشید که یک کسی یا یک سازمانی بیاید شما را به فقر درون برساند، به عشق برساند. ما همه اش انتظار داریم، توقع داریم بیرونها بیایند به ما کمک کنند.

پس معلوم شد ما یک ابزاری داریم که بوسیله آن می توانیم با خدا در این لحظه یکی بشویم و آن تسلیم است و فضاگشایی است. و شما می دانید که پرورش از آنجا می آید، از بیرون نمی آید پس. پس همین عشق است که ما را پرورش می دهد، و هر موقع که شما فضا را باز می کنید، می بینید خرد آمد، عشق آمد، هر موقع شما فضا را باز کنید، خواهید دید که با طرف مقابل حس هم نوعی هم زیستی، لطافت، لطف دارید، ولو دشمنان است، نمی خواهید بهش آسیب بزنید، می خواهید مسأله تان را حل کنید. نمی خواهید حقتان را بخورد، نمی خواهید هم موضوع را کش بدهید و واقعاً لطمه ای بهش بخورد. یک لحظه ممکن است خشمگین باشید بعد می گوئید نه فضا را باز می کنید می گوئید مسأله ما حل بشود، بروید زندگیتان را بکنید، من هم بروم زندگی ام را بکنم.

شما یک سوال بکنید از خودتان، شما شجره فقر را درون دارید؟ مولانا می گوید: فقط باغ درون ما پر از میوه از فقر است. یعنی مرکز ما باید خالی بشود و انعکاس این فقر در بیرون آن هم گلستان است، آن هم چیزهای قشنگ

است



همین الان خدمتتان عرض کردم اگر شما جوان هستید، مثلاً سی سالتان است، می خواهید بگویید من یک همسر پیدا می کنم، دو تا بچه، یک خانواده پر از آرامش شادی می نشینیم و زندگی می کنیم، باور کنید من ذهنی نمی گذارد، خواست خوبی است، آرزوی خوبی است، ولی من ذهنی نخواهد گذاشت. اگر شما روی خودتان کار نکنید این فقر را در درونتان بوجود نیاورید، بوجود نیاورید هم غلط است، باید بگوییم کشفش نکنید، اگر خالی نکنید مرکزتان را، آن زندگی است که آدم می داند چیست، آن بدست نخواهد آمد.

اگر دو تا من ذهنی با هم ازدواج کنند، حتی دو تا بچه داشته باشند، حتی پول زیاد داشته باشند، بخواهند هم یعنی هوشیارانه بخواهند که خوب زندگی کنند، من ذهنی نمی گذارد، مگر مرکز خودشان را خالی کنند. چون این علت و این مرض سبب خواهد شد که آدم هر رابطه ای که ایجاد می کند دردزا باشد. فهمیدنش ساده است ممکن است شما قبول نداشته باشید، ولی قبول کنید اینطوری است، حرف بزرگان را باید گوش کنید، پس باید کار کنید.

جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود

خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور

این خور یعنی خور که به معنی خورشید است. بخاطر قافیه می گوئیم. اینطوری هم می توانیم بخوانیم:

جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود

خواب و خورم را ببر، تا برسم نزد خور

یعنی خورشید. جمله یعنی همه، ثمر یعنی میوه. یعنی همه میوه ها از نور آفتاب می رسد و شیرین می شود. انسان وقتی من ذهنی درست می کند، میوه سبز نارس کال است، پس در اثر فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی آفتاب زندگی باید وارد چهار بعد ما بشود. یعنی این من ذهنی و این بیماری و این علت اسمش را هر چه می گذارید، هم هویت شدگی ها در مرکز ماست، فقط بوسیله شناسایی خرد زندگی و عشق زندگی و شادی که از آنور می آید و نیروی شفا دهنده که از آنور می آید، ما را پخته و شیرین می کند. پخته هم رسیده هست، رسیدن میوه و هم بلوغ عاطفی انسان.

انسان بالغ نمی شود، مگر نور آنوری بهش بخورد، برای اینکه نور آنوری بخورد مرتب باید فضا را باز کند، تا من ذهنی اش را ببینید، شناسایی کند و بیندازد. جنبه های مختلفش را، قسمت های من شخصی اش را، قسمت هایی از من که از ما می آید. ما را بشناسد، با ما هم هویت نشود، می گوئید: من زیر نفوذ ما نیستم، من می خواهم آزاد



بشوم. می گوید که خواب و خورم را، خواب می دانید چی است، خواب هر لحظه هم هویت شدن با فکر یک چیزی، سه تا چیز هم بیشتر نیست، چیزهای مادی است، باورها است، و دردها است.

می گوید خواب اینها را از من بگیر و غذایی هم که از اینها می آید بپر یا بپر. به کی می گوید؟ به خدا می گوید، کی باید بشنود؟ شما. کدام شما؟ هوشیاری در حال خیزش. چرا هوشیاری برمی خیزد؟ برای اینکه شما اینها را می خوانید، برای اینکه شما می فهمید میوه کال هستید. میوه نارس و سبز من ذهنی خامی است که سی سال دارد، بیست و پنج سال دارد، سی و پنج سال دارد، می خواهد یک کاری بکند، فکر می کند همه چیز را می داند، با دانسته هایش هم هویت است و می گوید می دانم، این میوه نارس است و هر لحظه بلند می شود بصورت من، و ستیزه می کند و مقاومت می کند، و هر چیزی را که مخالف میلش باشد نمی پذیرد، خودش را قطب عالم می داند این ناپخته است. کی این را پخته می کند؟ تابش زندگی. منتها این شخص اگر خم نشود زندگی خم می کند، با چی؟ با درد.

هی شما می خواهید یک کاری انجام بدهید که نتیجه اش خوب باشد، می بینید نمی شود. اصلاً مثالش همین خانواده است. کدام زن هست، کدام مرد هست که نمی خواهد خانواده اش خوب باشد؟ نمی خواهد با همسرش خوب باشد؟ پس چرا نمی تواند؟ برای اینکه با دانش من ذهنی اش این کار را می کند، برای اینکه تسلیم نمی شود. برای اینکه می گوید می دانم، برای اینکه عینک دردش را دارد، عینک انتظارش را دارد، توقعش را دارد، عینک رنجش را دارد، عینک کینه اش را دارد، نمی تواند، تا کینه را نیندازد، رنجش را نیندازد نمی تواند به خواستن نیست که آدم باید بتواند هم، نمی گذارد خدا نمی گذارد می گوید اینجا را صاف کن، فقر کن، بکنم من باید بکنم، نیروی من است.

جمله تَمَر ز آفتاب پخته و شیرین شود. از تابش نور من است که میوه بیرون و درون تو شیرین می شود، آن چیزی که می خواهی تو من می توانم بکنم نه من ذهنی تو، تو بیا خواب و خوراک را بپر یا بپر. آنقدر به خواب نرو، آنقدر از بیرون نخور، آنقدر تأیید نخواه، آنقدر توجه نخواه، آنقدر مردم را عاشق خودت ندان. چرا همه عاشق من نیستند؟ آنقدر نگو آنقدر کار کردم چرا قدردانی نمی کنید، این را بدهید آن را بدهید، تو نمی توانی با درد تخم فاسد بکاری، بادام پوک بکاری انتظار میوه خوب داشته باشی.

می گوید این خواب هم هویت شدگی ها و خوردن از جهان بیرون را بپر تا من به خورشید برسم، و راهش واقعاً همین است، هر لحظه باید بیدار باشیم ما و تماشاگر ذهنمان که الان چه چیزی من را دارد به خودش جذب می



کند؟ چرا جذب می کند؟ کدام الگوی ذهنی، کدام باور ذهنی با چی هم هویت هستیم که این حرف را می زنم؟ با چی هم هویت هستیم که جذب این چیز می شوم، آن چیز می شوم، این شخص می شوم؟ با کدام درد هم هویت هستیم که از این آقا یا خانومی که درد ایجاد می کند، عاشقش هستیم، خوشم می آید؟ یا واقعاً فقر من است، حضور من است که عاشق او است؟ اینها را از خودت بپرس.

طَبَعِ جِهَانِ كَهَنَه دَان، عَاشِقِ او كَهَنَه دوز

تازه و تَرَسْتِ عَشِقِ، طَالِبِ او تازه تر

کهنه دان را چند جور می توانیم معنی کنیم، کهنه دان مثل قنددان می شود ظرف چیزهای کهنه، یعنی ذهن ظرف چیزهای کهنه است پوسیده، کهنه دان را می توانید کهنه داننده معنی کنید. و طبع جهان همین من ذهنی است و هر چیزی که در این جهان است و ما دیده ایم و هم هویت شده ایم، علی الصول طبع یعنی من ذهنی، طبع جهان یعنی به ذهنت نگاه کن، هر چه که در جهان هست توی ذهنت هست، طبع جهان کهنه داننده است یا ظرف چیزهای کهنه است، یا حتی می توانی بگویی کهنه دان، یعنی تو بدان.

ظرف، طبع جهان کهنه دان. بگوییم کهنه داننده. طبع جهان کهنه داننده است، و عاشق جهان هم که من ذهنی ما باشد کهنه دوز است. یعنی چیزهای کهنه را برمی دارد به هم می دوزد، ما یک تکه باور از این گرفتیم، یک تکه باور از آن گرفتیم، یکی از آن گرفتیم، اینها را به هم دوخته ایم، من ذهنی درست کرده ایم. جالب است که فکر می کنیم مال خودمان است. ما درست کردیم، ما اینها را خلق کردیم. اینها را همه تقلید کردیم از دیگران گرفتیم. مثل جانمان هم دوستش داریم. غلط است این.

طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز، ولی عشق هم اینطوری است؟ نه! عشق مربوط به این لحظه است. تازه و آبدار است عشق. اگر یک احساسی از آنور می آید، شادی ای از آنور می آید، لطافتی از آنور می آید، و این از یک چیزی که هم هویت شدیم نمی آید، از بیرون نمی آید، از مرکز کهنه ما نمی آید، از توی این کهنه دان نمی آید، از چیزهایی که می شناسیم نمی آید، از ذهن نمی آید.

عشق یعنی بازکردن فضا، اگر کسی مرکزش فرق دارد که هیچ هم هویت شدگی ندارد که او اصلاً به بی نهایت خدا زنده است، با عشق یکی است. او می داند تازه و تر بودن یعنی چه. یعنی هر لحظه نو به نو تجربه می شود. هر لحظه شیرین است به نوع خودش، هر لحظه شما به زندگی درونتان زنده هستید، زندگی زنده را در هر کس دیگر هم می بینید، در هر چیز دیگر هم می بینید، و جهان زنده است. شما پر از شادابی هستید، پر از عشقید، پر از شادی هستید، پر از آرامش هستید، زنده



هستید. زندگی را در تمام ذرات وجودتان حس می کنید، در این لحظه هستید. گیر یک چیزی در گذشته، نگران یک چیزی در آینده نیستید. مثل مصرع بالا کهنه دوز نیستید.

کهنه دوز، مثلا ما می گوئیم، نگاه می کنیم می گوئیم: این شخص را می گوئی، این شخص فلان موقع همین کار را کرده من رنجیده ام. الان هم رنجیده ام، اینها را می خواهم بدوزم دوتا رنجش را، بعدی هم بیاید به آن اضافه کنم، این هم می رود بغل همان رنجش های دیگر، می دوزم به رنجش های دیگر. پانصدتا رنجش دارم. عاشق این کارها را نمی کند که. عاشق فضا را باز می کند. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، تازه و تر است عشق، و هرکسی طالب عشق است هرلحظه تازه تر می شود. چرا؟ برای اینکه یک چیزی را می اندازد.

دوتا مسیر هست یکی به سوی جهان می رود، هی کهنگی را زیاد می کند. یکی به سوی زندگی می رود، خدا می رود، تازگی را زیاد می کند. یا شما تازه تر می شوید، وسیع تر می شوید، شاداب تر می شوید، یا منقبض تر می شوید، گرفتارتر می شوید. کدام یکی است مال شما؟ طالب چه هستید شما؟ بیشتر توضیح می دهد:

***** پایان قسمت اول *****



عشق برد جو به جو تا لب دریای هو

کهنه خران را بگو اسکی بئج کیمده ور؟

این اصطلاح ترکی است. اسکی یا اسکی یعنی کهنه. ما اسکی می گوئیم ولی ترک ها، ترک های ترکیه اسکی می گویند. بئج همان کفش است، که شاید ما پاپوش می گوئیم. کیمده یعنی چه کسی؟ در چه کسی؟ ور همین است وار، کیمده وار، ما می گوئیم مثلا کیمده وار؟ و اگر تبریز بود می گفتند کهنه باشماق کیمده وار؟ یعنی چه؟ یعنی انسان مرتب این سوال را می کند: کی کفش کهنه می پوشد؟ کی کفش کهنه می پوشد؟ و امروز دوبار می آورد مولانا این بیت را و تمثیل بسیار ساده و مهمی است، که از اول زندگیمان ما مرتب توی کوچه و بازار می گردیم می گوئیم که: کفش کهنه می خریم. کی کفش کهنه دارد؟ کفش کهنه نماد الگوی فکری است، باور است. باور کهنه و پوسیده است.

قدیم هم که یک کسانی کفش کهنه می خریدند از خانه ها و بلند صدا می کردند، اینقدر کفشها را می پوشیدند که دیگر وقتی کهنه می شد و دیگر نمی پوشیدند، باید دور می انداختند. یک کسی بیاید آن را بخرد دیگر باید خیلی بیچاره باشد، یا بخواهد برود این را بدوزد به عنوان کفش بفروشد. یعنی ما کفش های پوسیده کهنه مردم را می گیریم و وصله پینه می کنیم به عنوان کفش نو که این را ما از بازار خریدیم، و برای ما دوخته اند، به حساب می آوریم.

و شما باید از خودتون سوال کنید که شما کهنه خر هستید یا تازه خر هستید؟ شما الگوهای قدیمی دیگران را می گیرید و کلاس می رویم. این حرفها مال نیچه است، این حرفها مال فلان دانشمند است، این یکی از آن دانشمند است. و اینها را بر می داریم. اینها هم خوبند، منتهی توجه کنید اینها قدیمی اند، اینها با باوری که الان زندگی از طریق شما می آفریند فرق دارد. یعنی شما باید فکر خودتان را در این لحظه خودتان بیافرینید. نباید تقلید کنید. این تمثیل بسیار جالب است و بسیار ساده است، شما حتما بالاخره توی کوچه های هر شهری زندگی می کنید، یک کسی می گردد می گوید: فلان چیز را می خریم. مثلا کاسه بشقاب می خریم، چه می دانم. اینجا مولانا کفش کهنه را مثال زده. آیا شما دنبال کفش کهنه می گردید که از این و آن بخرید... باور بگیری، ایده بگیری که مال خودتان بکنید؟

می گوید عشق جو به جو، جو به جو یعنی مرتب جو اضافه می شود. شما وقتی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنید، تسلیم را تمرین می کنید، و عمل می کنید و حواستان به خودتان است، این جوها می شوند. چرا بزرگ می شوند؟ شما هوشیاری را مرتب، هوشیاری خودتان را آزاد می کنید از هم هویت شدگی ها، هم هویت شدگی را می بینید شناسایی می کنید، الگو را شناسایی می کنید، من به این چسبیده ام این مرکز است. وقتی باز کردید یک قسمتی از هوشیاری شما که گفته آب است می آید بیرون. جوی شما بزرگ می شود، جوی شما بزرگ می شود، بزرگ می شود، بزرگ می شود. تا می روید تا لب دریای خدا، یعنی فضای یکتایی.



یعنی هرچه ما وسیع تر می شویم جوی بیشتری از ما رد می شود. زندگی دسترسی آسان تری به ما پیدا می کند. امروز خواهیم دید که زندگی هر لحظه، خدا یعنی هر لحظه، ما را بمباران خرد می کند، بمباران نور می کند، که بیدار کند ما را، بمباران نیروی شفا بخش می کند. بمباران لفظ جالبی نیست. بگوییم گلباران یعنی با چیزهای خوب بارانش می بارد سر ما، ما در اثر ستیزه و مقاومت نمی گذاریم وارد وجودمان بشود. می گوید که اگر شما لحظه به لحظه با او یکی بشوید از طریق تسلیم و او بتواند، یعنی زندگی بتواند دسترسی پیدا کند، و شناسایی کنید هم هویت شدگی هایتان را، شما را آزاد می کند، آزاد می کند آزاد می کند، آخر سر به بی نهایت خودش تبدیل می کند. شما می شوید فضای یکتایی.

یک عده ای هستند که من ذهنی دارند، اینها کهنه خر هستند. می گوید به کهنه خران بگو، یعنی کهنه خران بگویند، اِسکی بَبِج کیمده وار. یعنی از ایشان بپرس بگو: کی کفش کهنه دارد؟ آنها می دانند کفش کهنه کی دارد. ولی مولانا کفش کهنه فروش نیست، و شما هم نیستید. و اگر معلمی کفش کهنه می فروشد، کدام معلم می گوید؟ معلمی که کفش کهنه می فروشد می گوید: این باور را بگیر بگذار مرکزت، با آن هم هویت بشو. این کفش کهنه می فروشد. شاگردی هم که می خرد سرش کلاه رفته. به جای اینکه فضا را باز کند به خدا تبدیل شود، به فقر تبدیل شود، کهنه خری می کند.

ما به کهنه خری عادت کرده ایم. پس ما تصمیم می گیریم که هیچ در کوچه های این جهان راه نمی رویم با صدای بلند یا کوتاه بگوییم که: آی کی کفش کهنه دارد؟ کی کفش کهنه می فروشد؟ ما می خریم. و کفش کهنه هم نمی فروشیم. به مردم می گوییم: شما بیا عشق را تجربه کن، برای این که این عشق است که نیروی ایزدی است، خرد ایزدی است که شما را راهنمایی می کند. در بیت اول هم گفت. گفته: ره زده را ره نما

هر کس یاری گزید، دل سویِ دلبر پرید

نَحسِ قَرینِ رَحَل، شَمسِ قَرینِ قَمَر

درست است که این بیت قانون جذب را می گوید، ولی بیشتر از آن می گوید، یعنی مولانا می بینید توضیح طوری می دهد که ما واقعا بفهمیم و این هوشیاری حضورمان بیاید بالا. می گوید: هرکسی یک یاری انتخاب می کند، و یار را می گذارد مرکزش. مرکزش به سوی آن دلبر می رود. یکی یارش زندگی است فقر را می گذارد مرکزش، شناسایی هم هویت شدگی ها کارش است. هوشیاری را زیاد می کند، فقر را زیاد می کند، آزادی را زیاد می کند در مرکزش. هم هویت شدگی ها را کم می کند، من ذهنی اش را کوچک می کند، که این در مرکزش فضا باز بشود. این آدم قمر است می رود به سوی شمس. یا آفتاب است خوشش می آید از ماه شب چهارده. فرق نمی کند کدام را شما خدا بگیرید کدام را شما.

ولی آن کسی که در مرکزش جسم می گذارد، تصویر ذهنی خودش را می گذارد، که شامل تصاویر ذهنی کسانی است یا چیزهایی هم هست که به آنها عاشق است، در این صورت این نحس است. چرا نحس است؟ شما ببینید، برای همین می



گویم که فقط قانون جذب نیست. نحس حالت بدشگونی دارد. اتفاقات بد به ما خواهد افتاد. یعنی هر کاری بکنیم اتفاق بد برای ما خواهد افتاد. چرا؟ برای اینکه مرکز مادی داریم، هوشیاری جسمی داریم. پس دوباره مولانا دارد توضیح می دهد که هرکسی من ذهنی اش مرکزش است، اتفاقات بد خواهد افتاد و این به سوی زحل که نحس اکبر است می رود. زحل یا کیوان نحس اکبر است در احکام نجومی. می گوید که کسی که من ذهنی دارد به سوی بدبختی بزرگتری می رود، یعنی بزرگترین بدبختی جهان هم برای خودش هم برای دیگران.

پس شما می بینید دیگر، وقتی مرکز ما من ذهنی است و درد است، هرچه مقامان می رود بالا، هم بدبختی برای خودمان می آفرینیم، هم برای کسانی که آنها زیر دست ما هستند. اگر مرکز ما فقر است، عدم هم هویت شدگی است، عدم ستیزه است، فضاگشایی است و عدم مقاومت است، عدم رنجش است، بی دردی است، درد نیست در مرکزمان، ما به سوی قمر، ماه شب چهارده، به سوی زیبایی، نیک بختی، گشایش در بیرون و درون، حل شدن مسائل، حس خوشبختی در رابطه ها می کنیم. فقر در مرکز، سعد است، من ذهنی در مرکز، نحس است. بدبختیم، به سوی بدبختی بزرگتر می رویم، به سوی آدمهای بدبخت می رویم، ویران می کنیم هم درونمان را هم بیرونمان را، توجه کنید که بدبختی درون ماست که بیرون منعکس می شود. هرکسی بیرونش بد است بدبختی مرکزش است. هر که می خواهد باشد.

هیچکس نباید توجیه کند، بگوید که: بیرون من بد است ولی مرکز من درست است! امکان ندارد همچو چیزی. بیرون ما انعکاس درون ماست. هم فردی هم جمعی. یک کاری باید بکنیم ما. برای همین می گویم دست باید به دست هم بدهیم ما اشکال درون داریم. وقتی مرکز خراب است بیرون را نمی توانی درست کنی. در بیرون با تظاهر به اینکه من اینطوری هستم، یا آنطوری هستم، یا به مردم نشان دادن اینکه من خوشبخت هستم، بسیار شاد هستم.

همان کاری که ما ایرانی ها گاهی می کنیم. داریم دعا می کنیم، مهمان بیاید شروع می کنیم به خندیدن و عزیزم جای بگذار و فلان مهمان آمده و خوش آمدید و چقدر ما با هم خوبیم، و چه خانواده خوشبختی هستیم، و هی می گوییم می خندیم و این تظاهر نمی تواند اصیل باشد. مرکز خراب باشد نمی توانیم بیرون را درست کنیم. مرکز باید درست بشود، درون باید درست بشود تا بیرون درست بشود. دارد این را می گوید.

نمی شود مرکزمان نحس باشد، به سوی نحسی و بدبختی برویم و انتظار داشته باشیم که به خوشبختی برسیم، به رفاه برسیم، به رفاه جمعی برسیم. من ذهنی ما را زیر کنترل بکنند، ما خودمان را نمی توانیم جمع و جور کنیم. با من ذهنی نمی توانیم، امکان ندارد. فقط خرد زندگی است که به ما کمک می کند، به ما نظم می دهد، سامان می دهد، شادی می دهد فرصت می دهد، راهنمایی می کند. اینها را باید ما بدانیم. کسانی که مرکز را بسته اند و خودشان را عاقل می دانند، و زیر بار اشتباه نمی روند، اینها هم خودشان را و هم کسی که زیر نظرشان است به بدبختی می کشند. بله، می گوید:



دل خود ازین عام نیست، با کسش آرام نیست

گر تو قلندر دلی، نیست قلندر بشر

می گوید دل آن دلی که از جنس خداست وقتی درون ما باز می شود، وقتی من ذهنی ما کوچک می شود، کوچک می شود، کوچک می شود، صفر می شود درون ما بی نهایت می شود، این قلندر دل است. ولی آن دل از دل مردم عادی نیست. مردم عامی یا عادی در مرکزشان من ذهنی دارند. آیا نمی توانیم اینها را به مردم عادی بفهمانیم که، البته که می توانیم بفهمانیم. شما ببینید کسی که اصلا سواد ندارد همین مطالب را می فهمد.

به برکت ساده اندیشی و ساده گویی مولانا این مطالب را آدمهای بیسواد هم می فهمند، سواد لازم نداریم. و دیگر عامی نیست، هرکسی که هوشیاری حضورش بخواهد بیدار بشود و دارد هم می شود، وقتی به مولانا گوش می دهند، این دیگر از مردم عامی نیست. مردم عامی کسانی هستند که من ذهنی دارند، می گویند می دانیم ولی نمی دانند. آن کسی داناست و بیناست که به دانایی و بینایی زندگی دارد، زنده می شود.

و این خیلی به سواد نیست. چه بسا سواد مانع است، کسی که با سوادش هم هویت شده و می گوید می دانم، پرده است حجاب است. دل خود از این عام نیست با کس اش آرام نیست. و عجیب است که همه ما این دل را داریم، همه ما در مرکزمان یک گوهری داریم که می خواهد بینهایت بشود، و می بینیم که با هیچ چیز آرامش پیدا نمی کند، مگر نمی بینیم؟ شما فرض کن چهل سالتان است، در چهل گذشته با چیزی کسی آرامش پیدا کردید؟ نکردید که، مگر در درونتان به فقر رسیده باشید. در اینصورت با زندگی به آرامش رسیدید.

هرچه ما از جنس او می شویم و او می شود مرکز ما، صاحب دل اصلی می شویم. می گوید که: اگر تو قلندر دلی، قلندر یعنی انسان بدون هم هویت شدگی، انسان از دنیا گذشته، درویش، درویش واقعی نه درویشی که می گوید: من درویشم، مرکزش هزار جور هم هویت شدگی با باورهای مختلف دارد، با اطوارهای مختلف دارد، آن درویش نیست. درویش کسی است که درونش از جنس خداست، هیچی ندارد، هیچ هم هویت شدگی ندارد.

می گوید: گر تو قلندر دلی یعنی چی؟ یعنی تو قلندر دلی، هر انسانی قلندر دل است، باید خودش را بشناسد، هر انسانی بالقوه قلندر دل است، استعداد ریختن هم هویت شدگیها و بینهایت شدن را دارد، هر انسانی، گر تو یعنی هر انسانی، پس این را بدان که تو قلندر دلی، پس قلندر بشر نیست. بشر نیست یعنی چی؟ یعنی من ذهنی ندارم. در اینجا بشر به معنی کسی است که عام است. عام یعنی چی؟ عام یعنی اینکه یک کسی آمده به عنوان



هوشیاری به این جهان، من ذهنی درست کرده، ولی هیچ کاری روی خودش انجام نداده، همان من ذهنی خام است، نپخته است، کال است، مثل میوه کال، همه چیز را می گوید می داند هیچی را نمی داند. و این آدم می خواهد زندگی شروع کند. همه ما هم زندگی را اینطوری شروع کردیم. اشتباه کردیم؟ فراوان بی شمار، به خودمان ظلم کردیم؟ بی شمار، درد ایجاد کردیم؟ بی شمار، راه را بوسیله من ذهنی پیدا کردیم؟ نکردیم.

الآن اینها را از مولانا می خوانیم، بنده دارم می گویم، این همه اشتباه کردیم، این همه بنده به خودم و به دیگرانی که با آنها در رابطه بودم ستم کردم، خوب اگر اینها را می دانستم نمی کردم. در تعریف انسان که البته می دانید انسان تعریف ندارد، ولی برای اینکه ذهناً حالا چیزی بگوییم، که متناسب است با همین حرفهایی که می زنیم، که آن را هم از مولانا گرفتیم.

گفت: انسان جسم است بعلاوه انکار جسم، یعنی همان کلمه معروف، در اینکه ما جسمیم این جسم است دیگر، فکر است دیگر، فکر داریم، هیجان داریم و چهاربعد داریم، در این جهان هستیم، این از مواد شیمیایی درست شده، این بدن. ولی این هستیم بعلاوه انکار آن، انکارش ما را به خدا زنده می کند. این همان کلمه معروف است. لا، اینها را لا کن، آن قسمت الا الله اش بینهایت خداست. تعریف انسان اصلاً آن کلمه معروف پر قدرت که تبدیل کننده است، جسم بعلاوه انکار جسم.

پس قلندر جسم است بعلاوه انکار کامل جسم، که بینهایت خداست. انسان در واقع بینهایت خداست بعلاوه یک پوسته، پوسته اش همین جسمش است و این تعریف قلندر است. گفت نیست قلندر بشر، چرا که صد درصد اوست، صد درصد زنده به خداست، حالا این پوسته باشد یا نباشد چه فرقی می کند؟ روز مرگ این پوسته می افتد، ولی شما می مانید. برای همین می گوید نیست قلندر بشر، پس قلندر از جنس خداست.

اینها اصطلاح است قلندر، رند، قلندر همان رند است، رند حافظ، رند هم بشر نیست. رند به بینهایت خدا زنده است، یک پوسته هم دارد. ولی چون این پوسته را می بینیم ما، با چشم مان با فرمان، برای همین می گوییم این پوسته هست تا روز مرگ بعلاوه بینهایت.

تن چو ز آب مَیست، آب به پستی رود

اصل دل از آتشست، او نرود جز زَبَر

تن همین من ذهنی است و من ذهنی آب یا هوشیاری است، منیت دارد، جسم است. یعنی اگر در مرکز ما من ذهنی دارد، ما در مرکزمان من ذهنی داریم، هوشیاری جسمی داریم، و این هوشیاری جسمی که یک هوشیاری



است، بسوی پستی، بسوی چیزهای این جهان می رود، بسوی مفاهیم می رود، اما اصل ما، اصل دل ما، خود اصلی ما از جنس آتش است، از جنس هوشیاری است، از جنس خداست، از جنس عشق است، کجا می رود؟ به طرف بالا می رود.

یعنی تا زمانی که من ذهنی مرکز ماست ما بسوی چیزهای پائین می رویم، یکدفعه که بیدار می شویم ما این من ذهنی نیستیم و هم هویت شدگیها را یکی یکی می اندازیم، ما بلند می شویم از روی هم هویت شدگیها و این جهان، یعنی نمی چسبیم. الآن هم چنگ ما شل شده، شما اینها را ذهنی تجسم نکنید، فقط هم هویت شدگیها را بگیرید، ببینید، و دستتان را شل کنید. دستتان را شل کنید اینها سر می خورند از دست شما. الآن هم اینطوری سفت نیست. الآن چون دیگر نمی ترسیم، چون توقع نداریم از این هم هویت شدگیها و از جهان بیرون، دست ما نیمه شل است، ترسمان ریخته، می دانیم اگر اینها را رها کنیم چیزیمان نخواهد شد، بهتر هم خواهد شد.

پس دل دو جور است یکی من ذهنی است که مرکز ماست در اینصورت هوشیاری جسمی است، آب منی، منی یعنی منیت، انانیت و من ذهنی داشتن، شما خوب می شناسید، و دائماً میل می کند به چیزهای مرده این جهانی، بی جان. و آبش هم نتیجه اش هم می دانید چی هست، آن چیزی که از بیرون می گیرد. خوشیهایش که زودگذر است دوام نمی آورد، حس امنیتی است که زودگذر است. چرا اینقدر مضطربیم ما؟ برای اینکه می دانیم آن چیزهایی که قرار بود به ما حس امنیت بدهند، به ما بگویند ما کی هستیم، خوشبختی بدهند، شادی بدهند، ندادند. اینها خوشیهای زودگذر بیرونی است، و چون اینها در حال از بین رفتن هستند، ما نگرانیم که اینها همین موقتش هم به اصطلاح نخواهد بود بزودی.

پس پستی آن چیز است که ما بوسیله من ذهنی در این جهان بسویش می رویم. شما می توانید پیدا کنید چیه، بسوی چی می روید؟ چه چیزی ذهن شما را فکر شما را مشغول کرده؟ اینها همان پستی ها هستند. اگر از روی اینها بلند می شدید، کارتان درست بود. هوشیاری حضور، هوشیاری خدایی یک هوشیاری دیگر است که آن موقعی است که دل ما عوض می شود، مرکز ما عوض می شود و از جنس فقر می شود. فقر هم یعنی عدم هم هویت شدگی، همین که هم هویت شدگی می ریزد، شما آن را با ذهن نمی توانید تجسم کنید، فقط هم هویت شدگی را بیندازید، ببینید جای آن چی در می آید، همین را حس کنید. این راهش است. ننشینید فکر کنید که حالا هم هویت شدگی را من بیندازم، به جای آن چی می آید؟ با ذهن تجسم کنید. این غلط است. پس زَر یعنی بالا، اصل دل ما از جنس عشق است از جنس آتش است، آتش بسوی بالا می رود آب بسوی پائین می رود.



غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

می گوید غیر از این من ذهنی، که دل ما شده، مرکز ما شده، هر انسانی یک گوهر دیگری هم دارد. البته الآن فکر می کنیم این من ذهنی و مرکز ما، گوهر خاصی است، برای همین رهاش نمی کنیم. پس الآن می فهمیم شما گوهری دارید، و این من ذهنی که دل فعلی شماست، گوهر نیست. می گوید از آن گوهری که داری، آن گوهر هوشیاری حضور شماست، آن جان اصلی شماست، آن هوشیاری اصلی است که از اول بصورت آن آمدید، که آمدید هوشیاری جسمی پیدا کردید، که بسوی پستی می رود دائماً.

حالا شما می گوید اگر این هوشیاری جسمی دائماً پستی می رود من چه کار کنم؟ یک لحظه در اثر تسلیم از جنس عشق شو، از جنس فضای گشوده شده بشو. دائماً در اطراف اتفاق این لحظه ما باید فضا باز کنیم فضا فضا، این فضای گشوده شده همین آتشی است، که در بیت قبل داشتیم. می گوید تا زمانی که خبرهای ذهن هست، و از ذهن بی خبر نشدی، از آن گهر بی خبر خواهی بود، بی خبری زان گهر، یعنی از گهری که داری که اصلت است و بینهایت است بی خبر خواهی ماند، تا از دنیا بی خبر نشوی. یعنی باید از دنیا بی خبر بشوی تا خبردار بشوی از گوهرت.

ولی ما این خبردار شدن از جهان را رها نمی کنیم، همه خبرها در جهان است. تغییر وضعیت ها برای ما خیلی مهم است. همه ما تقریباً عقیده داریم که باید جهان بیرون عوض بشود، وضعیت ها عوض بشود، تا زندگی ما عوض بشود. و ببخشید شیطان این را خیلی خوب جا انداخته، اگر هم شما یک جور دیگر فکر می کنید، و می گوید: آره ما دیگر می گوئیم درون باید عوض شود، تا بیرون عوض بشود، اگر واقعا معتقد بودید نمی آمدید همسران را عوض کنید، دوستتان را عوض کنید، نمی آمدید نصیحت کنید اصلاً، آن بیت معروف مولانا که می گوید:

تا کنی مر غیر را حبل و سنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

را عمل می کردیم ما، من تمرکز را روی یکی دیگر نمی گذارم، چون او عوض بشود درون من عوض نخواهد شد. این را هم بارها باز هم گفتیم که درست است که شما با یکی زندگی می کنید، با چند نفر زندگی می کنید، اینها



عیبهایی دارند، آنها هم من ذهنی دارند، ولی شما نمی توانید عوض کنید، با من ذهنی نمی توانید عوض کنید، کلید وضعیتهای بیرون، کلید تغییر این وضعیتهای بیرون در درون ماست، ما باید خودمان را عوض کنیم. و الآن می گوید که برای این کار باید از بیرون بی خبر باشی و از درون با خبر باشی. همه اش ما حواسمان هست که آیا شمع حضورمان روشن است؟ ما وصل هستیم الآن؟ از خرد ایزدی استفاده می کنیم، یا خبرهای بیرونی ما را اداره می کنند؟

بله این غزل ۱۱۲۵ بود حالا می رویم سر غزل ۱۱۲۷ که با همین آهنگ و به همین شکل گفته شده و این سه تا غزل را با هم ترکیب کردند خیلی از ابیات همین غزلی که خواندم در این غزل هم تکرار شده، من آنها را دیگر تکرار نمی کنم. ولی دلم می خواهد این ابیات را که بعضی هایشان عربی هستند، و برخی هم مربوط به آیه های قرآن هستند، اینها را با هم بخوانیم، ببینیم منظور مولانا چی هست؟ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۷

وَجْهَكَ مِثْلُ الْقَمَرِ قَلْبُكَ مِثْلُ الْحَجَرِ

رُوحُكَ رُوحُ الْبَقَا حُسْنُكَ نُورُ الْبَصَرِ

روی تو چو ماه، دل تو چو سنگ است، جان تو جان بقا و جمال تو نور دیده است.

معنایش این است وجه که می دانید صورت، مثل هم که مثل، قمر هم که ماه شب چهارده، قلب هم که مرکز یا دل ماست، مثل که مثل هست، حجر هم که سنگ است روح هم که می دانید، روحک یعنی روح تو روح بقاست و جان بقاست و بقا یعنی باقی ماندن جاودانه شدن، حسن یعنی زیبایی یا جمال، ک یعنی مال تو، نورالْبَصَرِ یعنی نور دیده من است، پس می گوید روی تو چون ماه، دل تو چون سنگ است، جان تو جان بقا و جمال تو نور دیده است، به کی می گوییم ما؟ به زندگی به خدا، ولی در عین حال بصورت هوشیاری ناظر قسمتی از خدا را که ما هستیم، امتدادش را که ما هستیم را نگاه می کنیم.

روی اصلی ما مثل ماه است اما متأسفانه دل ما مثل سنگ است، آیا دل خدا هم مثل سنگ است؟ نه. در ما به صورت سنگ در آمده، علتش عدم مهارت ما در زندگی است، ناپیایی ما، بی بصری ما، هم هویت شدگی ما، در حالی که هوشیاری او در ما هوشیاری جاویدانه است. یعنی ما فوراً در این لحظه می توانیم به بی نهایت او زنده بشویم و به آگاهی این لحظه ابدی آگاه بشویم، که این لحظه ابدی است و این لحظه است، پس بنابراین جاویدان



بشویم و اگر روی او را پیدا کنیم، چشم او را پیدا کنیم، چشم‌های هوشیاری ما بینایی پیدا می‌کند. این بیت درست است که در مورد، ولی توصیف ما هم هست. بی‌نهایت و ابدیت درست است که توصیف خداست، ولی توصیف ما هم است.

وقتی می‌گوییم خدا بی‌نهایت است و ابدیت است، اگر توصیف ما هم هست، ما ایرادمان را می‌بینیم یا نه؟ ما می‌بینیم محدود شده‌ایم. ما می‌بینیم که به جای این لحظه ابدی که تعریف ابدیت است ما افتاده‌ایم به زمان، به گذشته و آینده و ایرادمان را می‌بینیم یا نمی‌بینیم؟ البته که می‌بینیم. خوب، ایراد چیست؟ ایراد دل مثل سنگ ما، چرا سنگ است؟ برای اینکه با سه تا چیز هم هویت شدیم: باور، فکرها، دردها، چیزهای جسمی بینش می‌دهد به ما، بینش داد به شما؟ شما هم متوجه هستید که جان بقا دارید، حسن خدا را دارید، و حسن خدا نور دیده هوشیاری شماست؟ روی شما مثل ماه شب چهارده است؟ اما قلب شما مثل سنگ است؟ یک اشکال کوچک داریم فقط.

دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر

چند پیمایش؟ نیست فزون، کم شمر

باز هم خطاب ما به خداست، به خودمان هم هست، می‌گوید دشمن تو در فضیلت، در دانش، در هنر و دشمن خدا، دشمن ما هم همینطور، کی هست این؟ من ذهنی. اگر بخواهیم ببینیم شبیه چیه، شبیه دم خر است، دم خر؛ دم خر که عقل ندارد و یک جای بدی هم هست، که سر و صدای آنجا به درد نمی‌خورد. می‌گوید این دم را چقدر می‌خواهی اندازه بگیری؟ کی اندازه می‌گیرد؟ ما. چقدر من ذهنی‌مان را باید اندازه بگیریم ارزیابی کنیم، ببینیم این چقدر می‌داند تا چند سالگی، تا چهل سالگی، پنجاه سالگی، شصت سالگی؟ چند پیمایش؟ نیست فزون. یعنی با اندازه گیری زیادتر نخواهد شد. می‌خواهد بگوید که عقل من ذهنی با اندازه‌گیری و صبر و هی اندازه‌گیری و اندازه‌گیری و ارزیابی و امتحان کردن اضافه نخواهد شد، برای اینکه عقل ندارد که کم شمر یعنی کم اندازه بگیر یا اصلاً اندازه نگیر. ما از اول که آمدیم به این جهان داریم عقلمان را اندازه می‌گیریم یا نه؟ عقل من ذهنی‌مان را؟ و مخالف خرد زندگی هستیم.

پس فهمیدیم دشمن ما در هنر، من ذهنی‌مان است در حالتی که ما از جنس زندگی هستیم خرد داریم و این عقل ما در من ذهنی مثل دم خر است، حرکات بی‌خود می‌کند، اندازه نباید بگیریم. دیگر نباید ادامه بدهیم. و با



اندازه‌گیری زیادتر نخواهد شد. انگار مثلا کسی ده دلار دارد، هی ده دلار را می‌شمارد، هزار بار می‌شمارد ببیند مثلا ده دلار شده است هزار دلار، نخواهد شد که. چرا؟ عقل من ذهنی، عقل هم هویت شدگیهاست، می‌گوید چقدر می‌خواهی امتحان کنی؟ به کی می‌گویی؟ به خدائیت ما، به اصل ما که درک دارد، ولی آنکه اندازه می‌گیرد، که من ذهنی خودش را هی اندازه می‌گیرد، می‌گوید: از آن نپرس، از خدا بپرس که تو از جنس او هستی. و شاید در این بیت حرفش را واقعا کامل می‌کند، می‌گوید:

أَقْسِمُ بِالْعَادِيَاتِ، أُحْلِفُ بِالْمُورِيَاتِ

غَيْرِكَ يَا ذَا الصَّلَاتِ فِي نَظَرِي كَالْمَدَرِ

به اسبانِ نفسِ نفسِ زنِ قسمِ یادِ می‌کنم، به اسبانی که با سُم خود از سنگ آتش می‌جهانند، سوگند می‌خورم که ای صاحبِ بخشایشها جز تو در نظرم چون کلوخ است.

أَقْسِمُ یعنی قسم می‌خورم، عادیات یعنی دوندگان، اسب‌هایی که نفس نفس می‌زنند، این عادیات مربوط به سوره عادیات است که الان برایتان خواهم خواند، فقط اجازه بدهید این را بخوانیم باهم. و می‌گوید به اسب‌های نفسِ نفسِ زنِ قسمِ یادِ می‌کنم، به اسبانی که با سُم خود از سنگ آتش می‌جهانند، سوگند می‌خورم که ای صاحبِ بخشایشها، یعنی صاحبِ بخشش‌ها و ایثارها، همین خدا، جز تو در نظرم چون کلوخ است. چون کلوخ است.

پس دارد یک چیز شگفت‌انگیزی را می‌گوید، و او این است که باید ببینیم که این عادیات که جمع عادیه است، به معنی دونده و نفس نفس زنده و موریات که جمع موریه هست به معنی شرار انگیز، جرقه زنده، این‌ها به چه معنی است؟ و این‌ها همین عادیات و موریات چه نسبتی با ایثار زندگی دارند؟ که می‌گوید در نظر من، فی نظری، در نظر من غیر از بخشش تو در این لحظه مثل گل است، کلوخ است. خلاصه‌اش این است: می‌گوید قسم به عادیات، عادیات به نظر می‌آید همین بسته‌های انرژی است و لطف زندگی است که لحظه لحظه به ما می‌رسد.

این که می‌گفتم زندگی ما را هر لحظه گل باران انرژی می‌کند، انرژی شفا بخش و خرد خودش همین جاست. و الان هم نشان خواهم داد که مربوط به کجا است این عادیات. فقط توضیح بدهیم که ببینیم مولانا چه می‌گوید. و بارها خدمتتان عرض کردم که برای شاید فهم بهتر آیات قرآن، ما به آن آیه‌هایی که مولانا آورده و با توضیحاتی که داده، می‌خواهد غزل باشد، می‌خواهد مثنوی باشد، به زمینه آن توجه کنیم ببینیم ما آن چیزی که مولانا در



نظرش بوده می‌فهمیم؟ اگر می‌فهمیم، این چیزی که مولانا می‌گوید آیا با تفسیرهایی که بطور عادی کرده‌اند یکی است یا منافات دارد، اگر اختلاف دارد اختلافش چی است.

پس متوجه شدیم که به نظر می‌آید منظور از عادیات و موریات یک بخشایش است، یک لطف ایزدی است، نه اینکه اسب‌هایی که می‌دوند و سُمشان را می‌زنند به سنگ و از سنگ جرقه در روی زمین بر می‌خیزد، بلکه موضوع دیگری است. موضوعش هم این است که این لحظه، زندگی ایثارش را، لطفش را، خردش را به صورت هی بسته‌های انرژی به ما می‌فرستد و ما با ستیزه و مقاومت رد می‌کنیم. اگر کسی بین ما پیدا بشود بگوید که غیر از این لطف زندگی که در اثر موازی بودن ما با زندگی و فضا‌گشایی می‌آید، و خردی که از آن ور می‌آید، غیر از این لطف، غیر از این ایثار، غیر از این بخشش زندگی هر چه هست، هر ایثار دیگری، مثل گل است، مثل کلوخ است. شما می‌توانید این را بگویید؟

یا هر بخشش دیگری که از بیرون می‌آید این مهم است، اما با ستیزه و مقاومت، شما گل باران و خرد بارانی زندگی را رد می‌کنید. می‌گوید غیر از تو ای صاحب صله‌ها، صلات جمع صله است یعنی ایثار، بخشش، فی یعنی در، نظر یعنی نظر من، شبیه مدّار است مدر یعنی کلوخ، هر چیز دیگری غیر از بخشایش تو در این لحظه مثل کلوخ است این خیلی ساده و گیرا است، اگر دقت کنیم.

و چرا به عادیات می‌رود؟ بله، این همان سوره‌ای است که دارد صحبت می‌کند، من عرض کردم وقتی این آیه‌ها را می‌خوانم اصلاً قصد درس دادن قرآن نیست، بلکه یک نوع تحقیق است و صداقت در کار است، هر کسی که مولانا را می‌خواهد به شما معرفی کند، باید صداقت داشته باشد در کارش، همه را بگوید. هیچ کس نمی‌تواند بیاد مولانا یا هر بزرگ دیگری را بخواند اینجا، حالا من درس نمی‌دهم، بخواند و بگوید این غزل این طور است، یک قسمتش را بخواند، یک قسمتش را به دلخواه خودش حذف کند، این اصلاً درست نیست، این صداقت نیست. بعلاوه وقتی ما معانی این آیه‌هایی را که مولانا آورده می‌بینیم، می‌فهمیم که آیا آنهایی که مسلمان هستند، واقعا مطابق این آیه‌ها رفتار می‌کنند یا فکر می‌کنند، اصلاً اینها را خوانده‌اند، می‌دانند، ما می‌دانستیم، اینها اصلاً چه می‌گویند؟

بله، پس دیدید که توی آن عادیات بود، عادیات مربوط به همین سوره عادیات هست و به این ترتیب شروع می‌شود اجازه بدهید سریع براتون بخوانم می‌گوید:



قرآن کریم، سوره العاديات (۱۰۰)

وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا (۱)

سوگند به اسبان دونده‌ای که نفس نفس می‌زنند،

این اسبان و این آتش انگیزی که بیت قبل است، از نظر مولانا ایثار زندگی در این لحظه است. بخشایش زندگی در این لحظه است، که به صورت انرژی، به صورت خرد، به صورت شادی از آن ور می‌آید وقتی به دل سنگ ما می‌خورد، از آن جرقه بلند می‌شود، جرقه حضور. یعنی هر کسی تسلیم را عمل کند، می‌خواستیم بگویم بمباران، بمباران یا گل باران خرد در مرکزش خواهد بود، مرکزش را متلاشی خواهد کرد، و آتش عشق را به وجود خواهد آورد و هم هویت شدگیها را خواهد ریخت. و این راه زندگی است. پس سوگند به اسبان دونده‌ای که نفس نفس می‌زنند. این اسبان به نظر من بر عکس تفاسیری که می‌گویند این اسبان مال سواران اسلام بودند، می‌رفتند صبح‌گاه حمله می‌کردند و اله و بله و یا نمی‌دانم اینها سُم‌های شتران حاجیان بوده به سنگ می‌خورده، جرقه می‌پریده، به نظر می‌آید که آنطور نیست. یا مولانا این طور نمی‌گوید.

همین طور که می‌بینید عادیات جمع عادیه است به معنی دونده، بله، ضَبْحُ، نفس نفس زدن‌های تند، پس می‌گوید قسم به اسبان دونده‌ای که نفس نفس می‌زنند، چه بسا این نفس نفس همان دم او جان دهدت باشد:

دَمِ او جان دَهْدَتِ رُو زِ نَفْخَتِ بِذِيرِ

کار او کُنْ فَيَكُونُ سِتْ نَهْ مُوقِفِ عِلِّ

فَالْمُورِيَّاتِ قَدْحًا (۲)

سوگند به اسبانی که به سُم از سنگ آتش می‌جهانند،

و موریات جمع موریه است یعنی جرقه زنده، شرار انگیز، قَدْحُ یعنی آتش افروختن. پس این‌ها بسته‌های خردند، گل باران انرژی هستند که به مرکز ما، که مثل سنگ است می‌رسد، و به محض اینکه، اگر بگذاریم برسد به دل ما از آنجا آتش حضور را بر می‌انگیزد. و با بقیه آیات هم باز هم جور است

فَالْمَغِيرَاتِ صَبْحًا (۳)

و سوگند به اسبانی که بامدادان هجوم آورند،

یا هجوم آورند. بامداد،



صبح نزدیک است خامش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش

چقدر هم آن بیت به اینجا می خورد، چه طوری می کوشد با همین فرستادن بسته های خرد، بسته های شادی، بسته های آرامش، بسته های انرژی و هزار جور بسته ای که ما نمی شناسیم. و کی می رسد؟ در این لحظه، این لحظه صبح است، بله؟

فَأْتُرْنَ بِهِ نَفْعًا (۴)

و در آنجا غبار برانگیزند،

یک عده گفتند سواران می آیند غبار می انگیزند، غبار، غبار فکر است، غبار انرژی است. وقتی اینها را بلند می کنند، شما به عنوان هوشیاری که از آن بسته ها می گیرید می بینید اینها را و در نتیجه غبارها را می گذارید بروند.

فَوْسَطْنَ بِهِ جَمْعًا (۵)

و در آنجا همه را در میان گیرند،

آیا همه انسانها را هم در میان می گیرند یا نه؟ همه انسانها در معرض این گل باران انرژی هستند. و در بیت قبل، بله، أَتُرْنَ یعنی انگیزند، نَفْعُ یعنی گرد و غبار، گرد و غبار، آن معناها را هم آنجا نوشتیم که شما اگر خواستید خوب نگاه کنید، وَسَطْنَ یعنی به وسط و میان رفتن. خلاصه در این پنج آیه به نظر می آید می گوید که: هر لحظه از آن ور ایثارها و بخششها می رسد اگر مقاومت ما صفر باشد ما فضا گشایی کنیم روی ما اثر می کند، و ناجوری ما را هم هویت شدگی ما را به ما نشان می دهد، و ما با نیروی انرژی آن و بینش آن می توانیم بیندازیم. اما اینها که پنج تا بود ششم می گوید که:

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ (۶)

که: آدمی پروردگار خود را سپاس نمی گوید،

این شعر هم از مولانا که مربوط به آیه بعدی است می خوانم

خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ

ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل

این بیت را از غزل ۹۱۴ برایتان بخوانم، می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

زناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربّه لکنود

می گوید که بخاطر ناسپاسی ما هست که این روزن دل ما بسته است، روزن دل ما فاصله بین دو تا صندوق فکری است، ما هر لحظه می رویم در یک صندوق و می آییم، فاصله دو صندوق زندگی است، خداست، و یک صندوق دیگر هم هست، ما از این صندوق که درآمدم، مولانا هم به ما گفته: فرجه صندوق نو نو مسگر است، فاصله دو فکر زندگی است، هوشیاری زنده شدن به خداست. ولی ما می بندیم، این فکر تمام نشده می رویم به صندوق دیگر و فکر دیگر و روزن دل بسته می شود. می گوید که هر لحظه خدا با فرستادن بسته های خرد و انرژی می خواهد روزن دل ما را باز کند، ولی ما بسیار ناسپاسیم، ناسپاس چه هستیم؟ ناسپاس همین گلباران انرژی و خرد، کنود یعنی بسیار ناسپاس و این راه را باز می کند به همین آیه شماره ۶ که:

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ (۶)

که: آدمی پروردگار خود را سپاس نمی گوید،

همانطور که گفتیم کنود یعنی بسیار ناسپاس یعنی بدترستی که انسان نسبت به خدایش بسیار ناسپاس است، چرا ناسپاس است، گفتیم که این لحظه مرکز هر انسانی در جهان، گلباران نیروی شفابخش زندگی است، خرد زندگی است، ولی بعلمت اینکه می خواهد من ذهنی را حفظ کند و ستیزه دارد، مقاومت دارد، قضاوت دارد، تشخیص دارد، می گوید می دانم، به آن انرژی راه نمی دهد. آیا این ناسپاسی نیست؟

اینها را خواندیم که مولانا هم راجع به اینار در این لحظه صحبت کرد، حالا فقط یک تفسیر را من برای اطلاع شما که از آقای قمشه ای است می خوانم، تفسیر ایشان را هم می خوانیم، ببینیم که آیه ۱ تا ۶ را چگونه تفسیر کرده اند، آیا به نظر شما این با مولانا اختلاف دارد یا ندارد، می گذارم به عهده شما، می گوید:

ترجمه استاد الهی قمشه ای

قسم به اسپانی که (سواران اسلام در جهاد با کفار تاختند تا جایی که) نفسشان به شماره افتاد. (۱)

و در تاختن از سم خود بر سنگ آتش افروختند. (۲)

یعنی سواران اسلام اسپان را تاختند، اسبها به نفس نفس افتادند و سم اینها به سنگ خورد و جرقه پرید.



و (بر دشمن شبیخون زدند تا) صبحگاه (آنها را) به غارت گرفتند. (۳)

این آیه سوم است، به نظر شما تا حالا با مولانا یکی بوده؟

و گرد و غبار از دیار کفار بر انگيختند. (۴)

و سپاه دشمن را همه در میان گرفتند. (۵)

و ششم که مولانا می گوید به خاطر این ایثارزندگی و خدا در هر لحظه به ما که ما ناسپاس هستیم، ایشان می گوید در آیه ششم

(قسم به اسبان این مجاهدان دین خدا) که انسان نسبت به پروردگارش کافر نعمت و ناسپاس است. (۶)

خواندم که شما ببینید که من چرا این آیه ها را اینجا می خوانم، برای اینکه معنای درستش را مولانا به ما می گوید، شما ببینید ایشان چه می گوید، و این تفسیر عادی چه می گوید. من هیچ ارزیابی نمی کنم، ولی فکر می کنم که دید مولانا و راهنمایی آن جور دید، آن لطافتی که از این آیه به دست می دهد، خیلی فرق دارد، این راجع به جنگ صحبت می کند، راجع به قسم به اسب صحبت می کند، این که خدا واقعا به اسب قسم می خورد، خدا با سم اسب کار دارد، جرقه ای که سم اسب به سنگ می زند و از آن جرقه بر می خیزد، به چه درد خدا می خورد؟ چه راهنمایی در این جهان ما را می تواند بکند؟

در حالیکه مولانا می گوید هر لحظه ایثار زندگی است، و بخشش زندگی است، و غیر از این بخشش هر چیز دیگری مثل کلوخ است، مثل گل است، بی ارزش است. دید ایشان از آیه این است که هرچیز دیگری غیر از این بخشایش که معمولا از بیرون است، مثل کلوخ است در نظر من، و عادیات را می آورد آنجا، موریات را می آورد آنجا، به هر حال این را هم دیدید. اما پس از آیه شش، آیه هفت می گوید که:

همان جایی که گفت بدرستی که انسان ناسپاس است از این گلباران انرژی و خرد در این لحظه، و می گوید که

وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ (۷)

و او خود بر این گواه است،

یعنی انسان به این گواه است، خیلی راحت وضعیت ما گواه این است، هرکسی به دل سنگش نگاه کند، امروز قبل از این آیه گفته بود، دل انسان مثل سنگ است، یادتان است که گفت: صورت تو مثل ماه است ولی دلت سنگ است، این انرژی زنده زندگی، بسته های زندگی به همان سنگ دل ما می خورد، که جرقه می پرد، و کسانی که مقاومت می کنند، و می گویند ما می دانیم، و جلو این انرژی ها را می گیرند که دل ما را شفا بدهد، وضعیت



فعلیشان کاملاً گواه این است، هر کسی به وضعیت خودش نگاه کند، خوب می تواند بفهمد که دل سنگ دارد و در مقابل خرد زندگی در این لحظه مقاومت کرده است، می تواند نکند، فقط اینها را فهرست وار می خوانم، ببیند چقدر با این گفته های مولانا می خواند اینها.

وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ (۸)

او مال را فراوان دوست دارد.

یعنی انسان با چیزهای زیادی در مرکزش هم هویت است، به این علت دلش سنگ است، ولی این شفا دارد، این خبر خوبی است، دو تا خبر هست، یکی اینکه هر انسانی که می آید به این جهان، دلش مثل سنگ می شود، مقاومت می کند، قضاوت می کند، و علت اینکه دلش سنگ است، هم هویت با چیزهای آفل است، این خبر بد است، همه اینطوری هستند، بعضی ها شدتش زیاد است، بعضی ها شدتش کم است، ولی یک خبر خوب هم هست، خبر خوب چیست؟ همین ها می گویند.

مولانا امروز اشاره کرده، و هزاران بار هم گفته، گفته این علاج دارد، علاجش هم این است که این لحظه خدا در حال گلباران است، خرد باران است، نیروی شفا بخش را بصورت باران می فرستد به مرکز سنگی ما، و دارد می گوید او یعنی انسان ناسپاس است، مال فراوان را دوست دارد که هر چه بیشتر بهتر، با آن هم هویت بشود، و

أَفَلَا يَعْلَمُ إِذَا بُعِثَ مَا فِي الْقُبُورِ (۹)

آیا نمی داند که چون آنچه در گورهاست زنده گردد.

آیا ما نمی دانیم که از گور من ذهنی باید زنده بشویم؟ نمی دانیم دیگر، افلا يعلم، مگر نمی داند، نمی دانیم ما؟ طرح زندگی اینست که ما را از گور تن بلند کند و هر لحظه نیرو می فرستد، هر لحظه ما رفوزه می شویم از اینکه اجازه بدهیم این نیروی شفا بخش در ما کار نکند. برای همین می گوئیم فضا را باز کنید، مقاومت را صفر کنید، مقاومت را صفر کنید، در مقابل این نیرو، از درون می آید. که امروز گفت در درون فقر ایجاد می شود، از فقر است که درون ما پر ثمر می شود، درون ما پر ثمر می شود یعنی چه؟ پر از او می شود، و همین که پر از او شد بیرون درست می شود، اینها آیه های قرآن هستند.

***** پایان قسمت دوم *****



وَحْصِلَ مَا فِي الصَّدُورِ (۱۰)

و آنچه در دلها نهان است آشکار شود،

هی خرد باران می کند تا آن چیزی که در مرکز ما حاصل گردیده از هم هویت شدگی ها، آشکار بشود. آیا ما نمی دانیم که، ما می توانیم از این گور تن بر بغیزیم، و بکشیم عقب، اجازه بدهیم که این خرد زندگی در این لحظه اینها را به ما که در مرکز ما الان نهان است، حالا یادمان رفته کدام رنجش از چه کسی بوده، و این کینه ها از که بوده، و با چه چیزی هم هویتیم، با آمدن خرد زندگی و باز شدن فضا و بصورت ناظر خود را نگرستن، فوراً متوجه می شویم که چه چیزی در مرکز ما پنهان است.

إِنَّ رَبَّهُمْ بِهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّخَبِيرٌ (۱۱)

پروردگارشان در آن روز از حالشان آگاه است؟

یعنی در همین لحظه از حال ما کاملاً آگاه است، در همین لحظه، یعنی خدا در این لحظه کاملاً آگاه است که ما حواسمان پرت است، اگر شما حواستان به خودتان است، فضا را باز می کنید، امروز هوشیاریتان آنقدر بیدار شد و فهمیدید که این لحظه زیر خرد باران و عشق باران و لطف باران زندگی هستید، ایثار زندگی هستید، بخشش زندگی هستید. و این لحظه زندگی بصورت فضایی در برگرفته همه چیز ما را می بیند در این لحظه و آگاه است، و می داند از طریق کن فیکون، اگر شما تسلیم هستید، شما چه چیزی لازم دارید؟ کدام اتفاقها باید برای شما بوجود بیآورد؟ برای همین است که می گوئیم اتفاق این لحظه بهترین اتفاق زندگی شماست. وقتی که یک نیروی برتری به نام خدا یا زندگی یا خرد کل دارد شما را تماشا می کند و می داند که شما باید آزاد بشوید از این هم هویت شدگی ها و از این دردها، و می داند که چه چیزی بوجود بیآورد.

ولی ما به عوامل بیرونی نگاه می کنیم، به اتفاقات نگاه می کنیم، ما مسائل خودمان را که از این مرکز مادی می آید به دیگران نسبت می دهیم، به بیرون نسبت می دهیم، به وضعیت ها نسبت می دهیم، اصلاً نمی دانیم که راه حل از درون می آید، و این لحظه زندگی راه حل را می فرستد، و ما هم‌ااش به بیرون نگاه می کنیم، از بیرون چیزی نمی گیریم ما، نمی توانیم بگیریم.

برای همین می گویم که گفت فقر از درون است و از درون پر ثمر می شود. ما می گوئیم از بیرون می شود و این غلط است، این دید باید عوض بشود، این دید جمعی است، شما نگاه کنید که، همه دارند نگاه می کنند که اخبار چه می گوید، هیچ کس نیست که بگوید ما باید درونمان را عوض کنیم تا بیرونمان درست بشود، همه می گویند



اخبار چه می شود، فلانی چه گفته، فلانی رفته، فلانی آمده، چی چه شده، و این، همین باور جمعی است، که فشار می آورد. همه می گویند که بیرون دارد عوض می شود، بیرون زندگی ما را عوض خواهد کرد. مگر تا حالا بیرون زندگی شما را عوض کرده؟ نکرده که.

دوباره یادآوری کنم آن بیتی که، شروع شد این سوره عادیات، می گفت که، صورت تو مثل ماه است، نور تو نور دیده ماست، ولی قلب تو در ما مثل سنگ است، بلافاصله در بیت بعدی سنگ را گفت، سم اسبانی که از آن طرف می آیند به او می خورند، از تویش جرقه بلند می کنند، این جرقه ها، جرقه های هوشیاری ما هستند که بلند می شوند، یعنی ما داریم آزاد می شویم. پس راه حل اینست که شما در معرض نسیم آنطرفی قرار بگیرید با تسلیم، لحظه به لحظه، به بیرون نگاه نکنید.

هر که بجز عاشق است در ترشی لایق است

لایق حلوا شکر لایق سرکه کبر

کسی که فضا را باز می کند، در این لحظه از جنس او می شود، اجازه می دهد که زندگی و خدا به او دسترسی پیدا بکند و این انرژی ها را در جانش بریزد، بیدارش بکند، شفا بدهد دردهایش را، عاشق است این، پس هر کسی که در این لحظه با او یکی نمی شود با تسلیم، حتما لایق عبوسی و ترشی و درد است دیگر. چرا که لایق حلوا شکر است، لایق سرکه هم کبر است، کبر همان چیزی که، گیاهی که از آن، یا از غنچه های آن ترشی درست می کنند. کبر را که چیز ناچیزی است در سرکه می ریزند و شکر را به حلوا می ریزند، اگر شما از جنس عشق هستید شیرینی های زندگی می آید به شما، اگر نه، عشقی نیستید، در این لحظه هم هویت شدگی ها را نمی اندازید، فضا را باز نمی کنید، از جنس او نمی شوید، لحظه به لحظه حس وحدت نمی کنید، در اینصورت باید عبوس باشید، غم داشته باشید، این هم دوباره عربی است

هَجْرُكَ رُوحِ فِدَاكَ، زَلْزَلَتِي فِي هَوَاكَ

كُلُّ كَرِيمٍ سِوَاكَ فَهُوَ خِدَاعٌ غَرَرُ

می گوید جانم فدای تو، هجر تو در عشق تو مرا به لرزه در آورده است، جز تو هر بخشنده دیگر در نظر من حيله گر و مُحیل است.



پس ما این تجربه را کرده ایم که، می گوید این هجر، این دوری، همین الان هم در ما، بطور هوشیارانه ما فهمیده ایم که این دوری از اوست که این بلاها را سر ما آورده. می گوید این جان من فدای تو باد، این جدائی از تو، در حالیکه من عاشق تو هستم، عین تو هستم، یعنی می فهمم که عاشق چیزهای بیرونی نیستم، مرا به لرزه درآورده، به جنبش درآورده است، ما همه به جنبش افتاده ایم، یعنی در عشق تو، فی یعنی در، هواک یعنی درعشق تو، در عشق تو ما به لرزه افتاده ایم، به جنبش افتاده ایم، و الان متوجه می شویم که غیر از بخشندگی تو در این لحظه، که در بیت های قبل هم مفصل توضیح دادیم، هر چیز دیگری جز فریب و خدعه چیز دیگری نیست.

یعنی بخشش های آدم های بیرونی، تمام توقعاتی که از مردم داریم، هر چیزی که جهان به ما می تواند بگوید، همه فریب و حيله است، غیر از بخشش تو در این لحظه، همه چیز حيله و تزویر و فریبندگی است. و من به جنبش افتادم، با چه چیزی به جنبش افتاده ایم؟ خوب همین دانستن اینها حضور است، که شما این شعر را از مولانا می خوانید، که تمام بخشنده های این جهان فریب و حيله است، غیر از بخشش او در این لحظه هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد، و جان ما به جنبش افتاده. افتادیم به جنبش یا نه؟ البته. که شما این همه روی خودتان کار می کنید. این همه هم هویت شدگی ها را شناسایی می کنید. این همه آزاد می شوید. این همه می فهمید که مشکلات شما از همسران نبوده، از بچه تان نبوده. بلکه از مرکز تان بوده.

آیا ما تا حالا اینطوری کردیم، گفتیم تمام بخشایشهای بیرون، هر چیزی که از بیرون به ما می آید، که ما به آن محتاجیم، اینها همه بخشایش است. بخشایش خدا در این لحظه هیچ اهمیتی ندارد. چرا که ما در این لحظه مقاومت داریم. من ذهنی داریم. اصلاً تمام اینها و بخششها را ما از بیرون متوقع هستیم. کی ما از خدا چیزی خواستیم، غیر از من ذهنی مان یا غیر از عوامل من، می گوئیم خدایا مثلاً دشمن ما را ذلیل کن، ما را بزرگ کن، پول ما را بیشتر از باجناقم کن. اینها همه دعاهاست. اینها همه مال من ذهنی است. شما به من بگوئید که یک دعا کردیم ما که غیر از دعای من ذهنی باشد؟ بوده که ما فضا را در این لحظه باز کنیم، آن فضای باز دعا کند، بخواهد؟ اصلاً دعا لازم نیست. شما درس امروز مولانا را خوب بخوانید. دعا چیه، شما فقط در را باز کنید.

اینکه مولانا با اتکا به آیه قرآن و خرد خودش امروز به ما گفته که هیچ انسانی نیست که مرکز او به وسیله نیروی شفا بخش و خرد زندگی نور باران نشود، هیچ انسانی نیست. بنظر شما این جای اما می گذارد که شما هم جزوش هستید؟ شما می خواهید بگوئید که خدا هر کی را خواست به آزادی می رساند، و هر که را خواست می زند تو



سرش. همچون چیزی می شود؟ این آیه قرآن این را می گوید؟ مولانا اینطوری گفت امروز؟ یا گفت ما آگاهیم که دل ما سنگ شده و این دل سنگ فقط باید پذیرش ما باشد که سم اسبان نفس زنده شما به او بخورد، و جرقه عشق را بلند کند. یعنی خرد بیاید به زندگی ما. بینش بیاید. عشق بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۲

عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

کهنه خران کو به کو اسکی بیک کیمده ور

دوباره این بیت را به این صورت هم آوردند. می گوید آنهایی که عشق می خرنند، جو به جو می رسند به لب دریای خدا، به فضای یکتایی. اما کهنه خران نمی رسند. کهنه خران منهای ذهنی دارند و دنبال کهنه خری هستند. باورهای پوسیده هزار ساله، دو هزار ساله، سه هزار ساله و پنج هزار ساله را می خرنند. با آنها هم هویت می شوند. اصلاً باور یکی دقیقه پیش آفریده شده، به ما گفته: بنگر در آفریدن، بگذر ز آفریده. از آفریده که آفریده شد، تمام شد، از آن بگذر، دوباره بیافرین. این تعریف انسان است.

هر کسی که کهنه خر است یا آفرینش خودش را می خرد یا آفرینش دیگران که کهنه شده. پس کهنه خران کوه به کوه می روند می گویند که: کفش کهنه کی دارد؟ اسکی بیک کیمده ور؟ کفش کهنه کی دارد؟ شما کدام هستید؟ شما کهنه خر هستید یا عشق خر هستید؟ البته که عشق می خرید شما.

عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

شکل جهان کهنه یی، عاشق او کهنه تر

اینها همه ابیاتی هستند که در این سه غزل آمده اند. عرض کردم دکتر فروزانفر این ابیات را در سه غزل آورده و من تکراریها را دیگر تکرار نکردم. آنهایی که یک ذره اختلاف داشتند، آنها را خواستم همه را برایتان بخوانم. عشق همیشه خوش و تازه رو است. برای کسی که به خدا زنده شده، لحظه به لحظه تازگی خودش را دارد. هر کسی را تازه می بیند. معشوق زمینی شما همان آدم یک دقیقه پیش نیست. شما هم آدم یک دقیقه پیش نیستید. و عشق سبب می شود که انسان هی وسیعتر بشود، وسیعتر بشود، موقعی که هم هویت شدگی دارد. وقتی همه هم هویت شدگیها رفت، باز هم تازه تر می شود باز هم تازه تر می شود. هر چیزی را نو به نو می بیند.



برای اینکه این لحظه یک شادی نو است، یک بسته نو زندگی است از آنور می آید، شما باز می کنید زندگی می کنید. این لحظه، لحظه قبل نیست بلکه نو است.

آدمی که کهنه خر است، و می گوید که خوب من برای چه به تو نگاه کنم؟ ترا دیدم دیگر. هزاران بار دیدم. تو آدم یک ماه پیش هستی. ما اصلاً به دوستان، رفیقمان نگاه هم نمی کنیم، می گوئیم شما را دیدیم دیگر. برای چه نگاه کنم؟ شما همان آدم یکساعت پیش هستی. شکل جهان کهنه ای، عاشق او کهنه تر. پس شما باید تعیین کنید که لحظه به لحظه، روز به روز کهنه تر می شوید، با چیزهای بیشتری هم هویت می شوید؟ ما یواش یواش پیرتر هم می شویم، و محدودتر هم می شویم، یا نه گسترده تر می شویم لحظه به لحظه.

حالا در مرحله ای که ماها همه مان هستیم علت اینکه تازه تر می شویم، برای اینکه هر لحظه یک چیزی می اندازیم. هر روز دو سه تا چیز را می اندازیم. می بینیم که امروز نسبت به دیروز وسیعتر شدیم. ولی آن کسی که کهنه خر است می بیند کوچک تر شده، محدودتر شده، مقاوم تر شده، ستیزه گرت تر شده، هیچ کس را قبول ندارد، می گوید می دانم. ولی هیچ کس دانش مرا قبول ندارد. فکر می کند همه باید به او احترام بگذارند، ولی کسی به او احترام نمی گذارد. تو توهم است. بنظر خودش دانشمندترین فرد دنیا است، ولی هیچ کس او را دانشمند نمی داند. کهنه است با چیزهای کهنه هم هویت شده. رفته کفش کهنه خریده.

فرض کنید یک نفر برود کفشهای کهنه را در خانه اش جمع کند. هزار جور کفش کهنه و پاره در خانه اش داشته باشد. آن ما هستیم. کفشهای پوسیده، باورهای پوسیده. اینها وضعیت انسان را هم روشن می کند. باز هم دنبال کفش کهنه می گردیم، و کفشهای کهنه را که با آن هم هویت شدیم، می دانیم که اینها را از کی خریدیم. می گوئیم این مال فلان کس است، این مال فلان حکیم است، این فلان دانشمند آمریکایی است، این یکی مال فلان مثلاً آدم سیاسی است، آن یکی مال فلان فیلسوف است.

اینها را من گرفتم مال خودم کردم. اینها کفشهای کهنه هستند. هیچ کدام هم قابل استفاده نیستند. یعنی در عمل نمی توانم بپوشم اینها را ولی مرا کنترل می کنند. دل سنگ مرا تشکیل می دهند. پس می خواهیم ببینیم که هر روز ساده تر، در مرکز وسیعتر و فقیرتر می شویم یا نه انباشته تر، پیچیده تر، سفت تر، سنگ تر و مقاومتر می شویم؟ خودتان ارزیابی کنید.

بله اجازه دهید ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم. از دفتر پنجم.

می گوید



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عده‌یی که آن بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

می‌گویند یک گره‌ای در گردن ما هست که فشار می‌دهد. این گره البته به صورت آن بیماری هم هست. و یک سوال مطرح می‌کند و آن اینست که تو باید بگویی کی هستی؟ که تو خسی؟ یعنی پست و فرومایه هستی، من ذهنی هستی یا نیک‌بخت هستی، یا خوشبخت هستی، از جنس خدا هستی؟ این را باید برای من تعیین کنی. تا این را تعیین نکنی و شناسایی نکنی، این گره گلوی ترا ول نخواهد کرد.

یعنی ما باید به این سوال جواب بدهیم من کی هستم؟ و الان می‌گویند این را نباید به توصیف دریاوریم. نگویی مثلاً من انسان هستم. انسان هم مثلاً ناطق اندیشه و رز هست و توصیف ذهنی. توصیف ذهنی به درد نمی‌خورد. می‌خواهد بگوید که دلت را باید باز کنی. باید ریشه دار بشوی و به او زنده شوی. توصیف زنده فایده ندارد. بدانی نه اینکه ذهناً بدانی، باید یقیناً به او زنده شوی. خودش می‌گوید الان.

حَلِّ این اشکال کن، گر آدمی خرج این کن دم، اگر آدمی

می‌گویند تو اشکالات ذهنی نداری، آن اشکالات توهمی است. فقط یک اشکال داری، یک سوال هست، به این باید جواب بدهی. اگر آدمی، اگر از جنس حضرت آدمی، اگر واقعاً فهمیده هستی، یک تاملی می‌توانی بکنی به عنوان هوشیاری، پس این اشکال را حل کن. و این دم را همین لحظه را خرج جواب دادن به این سوال کن، که من کیم؟ اگر آدمی، یعنی دم حضرت آدم را داری. دم حضرت آدم دم زندگی است. پس اگر ما از جنس هوشیاری هستیم، واقعاً هوشیاری دم خودش را، خدا دم خودش را می‌دمد به ما. امروز هم گفت که این انرژی‌ها را می‌فرستد این لحظه به ما. انرژی خرد را می‌فرستد، انرژی شفافبخش را می‌فرستد. خوب تو از آنها استفاده کن بگو کی هستی.

خوب ما کی هستیم چه هستیم؟ ما هوشیاری هستیم. ما هوشیاری هستیم، ما امتداد خدا هستیم. همین کافی است؟ نه. دیگر نمی‌توانی بررسی امتداد خدا چه هست؟ و هوشیاری چه هست؟ نمی‌توانی با ذهن جواب بدهی. باید بگویی من کی هستم سه تا نقطه بگذاری، آنها را با زنده شدن به او پر کنی. الان می‌گویند مثل فیلسوفها جواب نده.



حد اعیان و عرض دانسته گیر

حد خود را دان، که نبود زین گزیر

می گوید که: حد یعنی توصیف. فرض کن که بتوانی جوهر و عرض را بتوانی خوب ذهناً توصیف کنی، تعریف کنی. مولانا می خواهد بگوید که: تو در توصیف ذهنی نایست. و این اصطلاح دانسته گیر هم خیلی زیباست، خیلی گویاست. بعضی ها می پرسند تا من ندانم وقتی می میرم می روم چه می شود آنجا، من به حضور نمی رسم؟ تا جواب این سوالات را نگیرم من پیشرفت نمی کنم. مولانا با این اصطلاح به شما می گوید که اینها را دانسته بگیر. چون این به تو کمک نمی کند. تا به این سوال من جواب ندهی من پیشرفت نمی کنم. این را دانسته بگیر. فرض کن می دانی. چون زنده شدن به بینهایت او به جواب سوال ذهنی بستگی ندارد.

حد در این توصیف، یعنی توصیف، فرض کن توصیف جوهر را به ذهن و عرض را هم به زبان ذهن می دانی. در مورد انسان جوهر همین هوشیاری هست. هر چه هم که هست عرض است. مثلاً در مورد در، در مثلاً جوهر است، رنگش عرض است. فرض کن اینها را می دانی، و این هم می دانی که انسان تعریفش اینست که، مثل می گویم، الان گفتیم، جسم بعلاوه انکار جسم. ولی این هم ذهن است. آیا شما به انکار جسم که بینهایت اوست زنده شدید؟ برای همین می گوید که اینها را این توصیفات را دانسته گیر. فرض کن می دانی.

یعنی شما هیچ موقع به حرف من ذهنی گوش ندهید، که چون جواب این سوالات را نمی دانم من نمی توانم پیشرفت بکنم. الان متوجه می شوید چرا من به سوال جواب نمی دهم. چون هیچ فایده ای ندارد. سوال یک چیز ذهنی است. چه فرق می کند که شما وقتی می میرید، می روید آن طرف چه می شود؟ آیا ما برمی گردیم یا بر نمی گردیم؟ این چه ربطی به زنده شدن به بینهایت او دارد در این لحظه؟

چه ربطی دارد به اینکه آدم خودش را در معرض به اصطلاح نور باران زندگی در این لحظه قرار بدهد و دردهایش را بیندازد، هم هویت شدگی هایش را بیندازد، آزاد بشود، نسبت به من ذهنی کوچک شود، و از تمام موارد و وضعیت ها استفاده کند برای کوچک کردن من ذهنیش و وسیعتر کردن درونش. اینها یک کارهای عملی است شما باید انجام بدهید. چه فرق می کند شما بدانید می روید دوباره برمی گردید یا بر نمی گردید؟ نه این سوال را جواب ندهید ما اصلاً دیگر نمی توانیم، قهر می کنیم می رویم.



برای همین می گوید حد خود را دان که نبود زین گزیر. یعنی چاره نداری از اینکه باید تو حد خودت، این حد یعنی اندازه خودت را بدان. اندازه ما چقدر است؟ بینهایت. چون ما از جنس او هستیم. از این چاره نداریم ما. ولی دانستن این معادل زنده شدن به آن است. یعنی در ذهن نمان، در توصیفات نمان، در جواب سوال گیر نکن، بحث و جدل نکن، با کسی کاری نداشته باش، مرتب از نظر درون باز شو، حواست به خودت باشد.

چون بدانی حدِ خود زین حد گزیر

تا به بی حد در رسی ای خاکبیز

اگر می دانی حقیقتاً حد تو چقدر است، پس از این حد کوچک که من ذهنی باشد فرار کن، تا به بی حد برسی، ای کسی که تا به حال خاک بیختی. خاک بیزنده، بیختن یعنی الک کردن، غربال کردن. خاک بیز همین فکرها را می بیزد، مقایسه می کند. می بیزد یعنی مقایسه می کند. خوب شما چه می گوئید؟ ما می گوئیم به این دلیل، به این دلیل آدم وقتی می میرد، دوباره برمی گردد. آن یکی می گوید نخیر بر نمی گردد. اینها را هی غربال می کنیم و می بینیم که مثلاً هزار نفر اینطوری می گویند دو هزار نفر آنطوری می گویند، می گوئیم حالا ما این را قبول می کنیم. این خاک بیزیها به درد نمی خورد.

خاک بیزی یعنی مقایسه توصیفها و استدلالهای ذهن، بالاخره به طور ذهن به این رسیدن که خدا وجود دارد و حالا ما هم گرفتیم که از جنس او هستیم. بلی باورمان شد. چه فایده دارد این؟ این همه خاک غربال کرده بودی برای همین. مولانا می گوید وقتت را تلف نکن. امروز با غزل هم گفت: لحظه به لحظه زیر نور باران هستی، خرد باران هستی و این انرژیها می خورند به دل سنگ تو و جرقه حضور را یعنی ترا آزاد می کنند. لحظه به لحظه ما باید آزاد شویم و با استفاده از آیه قرآن مولانا به ما گفت: انسان از این کار ناسپاس است. قدرش را نمی داند. رفته از بیرون دنبال چاره می گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹

از دلایل باز برعکسش صفی

می فزاید در وسایط فلسفی

صفی یعنی صافی. وسائط جمع واسطه هست. فلسفی در اینجا همین من ذهنی است. فلسفی واقعاً فیلسوف واقعی نیست. فلسفی این من ذهنی است. می گوید که دلایل را می گیرد و به واسطهها اضافه می کند. واسطه یعنی



اینکه شما به جای اینکه به او زنده شوید، بی واسطه، به بینهایت او زنده شوید، بیایی در ذهنت بمانی و از طریق دلایل و استدلالها و بحث و جدلها که مردم با هم می کنند، بالاخره خودت را قانع کنی که اینطوری هست. می گوید برعکس فلسفی که با دلایل در ذهنش بازی می کند و خاک می بیزد، آدمی که صافی است، صافی کی هست؟ صافی همین شما هستید که لحظه به لحظه ناب تر می شوید. صافی یعنی جنس حضور، جنس خدا، نابی. وقتی هوشیاری یا ما به صورت هوشیاری از هم هویت شدگیها را می شویم. مثلاً شما یک گره رنجش را باز می کنید از آنجا می آید بیرون. آن یکی را هم باز می کنید، هوشیاری آزاد شده صافی است. شما هستید صافی. آن شما هستید که دارید آزاد می شوید، قبلاً گیر بودید. در آن گیری همهاش با دلایل و استدلالات بودید. در این آزادی صافی هستید. ولی فلسفی می اضافه می کند، صافی کم می کند.

این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب

جیب یعنی گریبان. یعنی صافی از دلیل ذهنی و از حجابها، پردهها که هر دلیل ذهنی که با آن هم هویتیم یک حجاب است. یعنی تا او هست نمی توانیم خدا را ببینیم. برای اینکه خدا را ببینم، باید به او زنده شویم. اصلاً ما خدا را نمی توانیم بشناسیم با ذهنمان. باید به او زنده شویم بشناسیم. می گوید: این گریزد از دلیل و از حجب، حجب می خوانیم که قافیه جور در بیاید. همان حجاب. و مدلول در اینجا خداست، معشوق است. مدلول یعنی دلالت کرده شده و رهنمون شده، یعنی معشوق. ما مرتب می خواهیم کی را بشناسیم. خودمان را یا خدا را که جنس او هستیم. می گوید صافی سرش را کرده به گریبانش. یعنی به درون نگاه می کند. یعنی همهاش به این فکر است یا با این تمرکز درونم باز می شود، باز می شود من از دردهایم دارم آزاد می شوم، از هم هویت شدگیها آزاد می شوم؟ آن یکی هم در ذهنش می استدلال می کند، دلیل می تراشد و بحث و جدل می کند. ولی این صافی از پی مدلول، مدلول یعنی همان استدلالات به آن دلالت می کنند. این رفته به خودش زنده شود. شما باید به خودش زنده شوید. نه در سطح بحث و جدل بمانید. چی شما را زنده می کنه؟ امروز خواندیم. آن جرقههایی که از دل سنگ ما بلند می شود. پس هر کسی سر به درون دارد و هر لحظه درونش وسیعتر می شود که در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد، او برنده است. آن کسی که در فکرش به توصیفات و استدلالها و فکرها مشغول است، او بازنده است.



گر دُخان او را دلیل آتش است

بی دُخان ما را در آن آتش خوش است

می گوید اگر دود برای ایشان یعنی فلسفی یا من ذهنی دلیل آتش است، یعنی یک کسی می گوید که من در ذهنم استدلال می کنم پس خدا هست، من هم از جنس او هستم. ولی من ذهنی را می خواهم نگه دارم. پس بنابراین دود، دود من ذهنی درد من ذهنی می گوید اینها نشان خداست دیگر. خوب البته این هم نشان خداست، فکر من هم نشان خداست، ولی من در ذهنم هستم، مرکز هم مادی هست، هوشیاری جسمی هم دارم. ولی واقعاً خدا وجود دارد. من هم از جنس او هستم، امتداد او هستم، ولی اینها همه حرف هست.

اما کسی که بی دُخان، بدون دود، بدون این استدلالات از ذهن پریده بیرون، استدلال را رها کرده، دلیل را رها کرده، و به آتش عشق، وقتی به او زنده می شویم، وقتی با او یکی می شویم و بینهایت می شویم، در این آتش عشق، در این ارتعاش هوشیاری که به صورت شادی، به صورت لطافت، به صورت خرد از ما بیان می شود، از این فقر امروز گفت، فقر همین است. فقر همین است که مرکز ما به بینهایت او زنده شده و پر از آتش عشق شده، آتش عشق به عشق ارتعاش می کند، و شناسایی می کند خودش را در مرکز دیگران، و آن را به ارتعاش در می آورد، و دیگران متوجه می شوند که یک شادی بی سبب الان ارتعاش کرد. یک آرامش بی سبب در مرکزشان خودشان را به او نشان داد، آن گوهر را شناساند به ایشان.

یادتان هست گفت تا بی خبر نشوی گوهر را نمی توانی بشناسی. یک دفعه می بینی از جهان بی خبر شدند. یک دفعه می بینی یک خردی آمد گفت که بابا این اتفاقات بیرونی از درون تو باید مایه بگیرند. اتفاقات بیرونی انرژی ندارند، خرد ندارند به تو بدهند، تو زیاد به آن توجه نکن. اول به مرکزت نگاه کن، مرکزت را اگر وسعت بدهی، اتفاقات بیرون سر جای خودشان می افتند. آن اتفاقات بیرون همیشه دردزا خواهد بود، اگر آن مرکز مادی را نگه داری.

این بینشها در مرکز آدم بوجود می آید وقتی یک انسانی به آن ارتعاش می کند در اطراف ما. الان هم که مولانا دارد ارتعاش می کند، در مرکز شما همچو بینشی دارد ارتعاش می کند. خودش را به شما نشان می دهد. شما الان متوجه می شوید به طور قطع و یقین این حرفها درست است. با تجربه ای که دارید.



خاصه این آتش که از قرب و ولا از دُخان نزدیکتر آمد به ما

به خصوص این آتش، این آتش عشق، که از فرط نزدیکی و دوستی، از دُخان یعنی من ذهنی و دردهای ما به ما نزدیکتر است. این آتش عشق یا خدا به ما نزدیکتر است یا من ذهنی؟ من ذهنی که اصلاً در ما حادث است، بوجود آمده. اصلاً من ذهنی نبود، اول خدا بود، بعد ما بودیم، من ذهنی وجود ندارد. این جدیداً بوجود آمده و از بین هم می رود. بنابراین من ذهنی به ما نزدیکتر است یا آتش عشق یا خدا؟

کی عاشق ماست؟ خدا یا من ذهنی؟ کی نزدیکترین به ماست؟ آنی که خود ماست. کی خود ماست؟ زندگی، خدا، خود ما. پس من ذهنی نیست. یعنی دُخان، یعنی دود، دود یعنی هم هویت شدگی با چیزها و دردها. چرا ما دُخانیم، چرا دود هستیم؟ پس آتش خدا، آتش عشق به لحاظ نزدیکی و دوستی از دود هم هویت شدگی با دردها و چیزها خیلی نزدیکتر از به ماست. و این آیه را هم خیلی سریع بخوانیم.

قرآن کریم، سوره (۵۰) ق، آیه ۱۶

... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

... و ما از رگ گردن او، به او نزدیک تریم.

چرا؟ برای اینکه خدا و ما یکی هستیم. ما امتداد او هستیم. ما عین او هستیم. و الان می خواهیم هوشیارانه عین او باشیم. این دُخان نمی گذارد. یعنی دود. دود نمی گذارد.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دوباره دفتر پنجم بخوانم. و این قصه که ابیاتی از آن را انتخاب کرده‌ام نه همه را، نشان می دهد که خدا از ما دل می خواهد و چیزهایی که ذهناً حاصل کردیم ما، هر چیزی که اسمش را ما زر می گذاریم و با ذهن با ارزش می گذاریم و با آن هم هویت هستیم، آن ها را نمی خواهد.

این قصه را قبلاً خوانده ام برایتان، فقط اشاره مختصری بکنم که: می گویند سلطان محمد خوارزمشاه حمله کرد به سبزواری که شیعه نشین بود، و محاصره کرد و آن جا را تصرف کرد. و چون شیعه نشین بود، آن جا سنی نبود و گفت که همه تان را می کشم، مگر یک ابوبکر نامی را پیدا کنید و پیش من بیاورید، و مردم فکر کردند که چنین چیزی ممکن نیست و بهتر است که ما کیسه ها را پر از زر کنیم، طلا کنیم و ببریم پیش شاه و شاه از این سودای که این شخص را پیدا کنیم بیاوریم بگذرد.



و مولانا این را تمثیل می‌گیرد به این که انسان‌ها در من ذهنیشان با چیزهای مختلف هم هویت شده‌اند، و فکر می‌کنند این‌ها زر است. مثلاً عباداتشان، کارهایی که برای خدا کرده‌اند، یا در راه خدا کرده‌اند، همه را جمع کرده‌اند و در کیسه ریخته‌اند، می‌خواهند تقدیم خدا کنند. در این جا خوارزمشاه در واقع رمز خداست که می‌گوید باید دل بیاورید.

دل چیست؟ آن دلی بیاورید که اندازه من است. و اگر آن را بیاورید و کیسه‌های زر را بیاورید، کیسه‌های زر همین هم هویت شدگی‌های مرکزتان است، به هر صورت باشد برای من قابل پذیرش نیست. پس شما از این ابیات نتیجه خواهید گرفت که خدا از همه انسان‌ها دل می‌خواهد. در دل فقر می‌خواهد، در دل خودش را می‌خواهد. و هر کار بکنیم ما، دست از سر ما نخواهد برداشت و بالاخره ما را خواهد کشت.

کشتنش هم پوسیدگی ما در همین گور تن است. و شما الان متوجه می‌شوید که چاره‌اش، چاره این که ما از این گور تن یعنی از ذهن که مرده ایم در آن پوسیده ایم، چون آن جا پر از درد هستیم، شما به یک آدم متوسط دست بگذارید، بگویید که خواهش می‌کنم زندگیتان را برای ما توضیح بدهید.

شروع می‌کند به شکایت از همسرش، از بچه‌اش، از کم درآمد بودنش، از گرفتاری‌هایش، نمی‌دانم از روابطش، همه چیز دیگر، از مریضی تن‌اش، چه بلاهایی در گذشته بر سرش آمده، چه پول‌هایی را از دست داده، مردم پول‌هایش را گرفته‌اند دزدیده‌اند، نداده‌اند، خلاصه همه‌اش شکایت و خشم و درد، مرگ در ذهن است. کمتر آدمی را پیدا می‌کنیم که این طور نباشد. در نتیجه خدا به ما می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

حق بگوید دل بیار ای منحنی

صد جوال زر بیاری ای غنی

صد کیسه زر از این چیزهایی که فکر می‌کنی ارزش دارد، ای ثروتمند، بیاوری، ثروتمند کسی است که مقدار زیادی در مرکزش هم هویت شدگی دارد، واقعا هم در بیرون هم دارد. یکی‌اش هم همین طلا ممکن است باشد و پول باشد و چه می‌دانم دانش‌اش باشد و کارهایی که برای معشوق کرده، برای خدا کرده. به خاطر او کرده که اما با من ذهنی‌اش کرده، این‌ها را هم می‌آورند، بفرمایید. می‌گوید نه. من دل می‌خواهم، ای کج و کوله. منحنی یعنی کج و کوله. ای نادرست. پس مشخص است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۳

ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه اورا آن ای جان، بر درم

این ها را مستقیم زندگی به شما می گوید. من به تو نگاه نمی کنم که چه داری چه نداری، چه کسی هستی، رنگت چیست، دینت چیست، اصلا این ها بگذار کنار. من فقط به این مرکز نگاه می کنم. اگر مرکز از جنس من شده، هم هویت شدگی ها را جارو کرده ای، آن را کادو بیاور. ای جان که از جنس من هستی، بر در من، بر در خدا این را ببر. روشن است دیگر، اصلا توضیح نمی خواهد این ها که.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۵

مادر و بابا و اصل خلق، اوست

ای خُنگ آنکس که داند دل ز پوست

می گوید: مادر و بابا و اصل مردم او است. همین خداست که در دل شما زنده شده. وقتی جارو می کنی هم هویت شدگی ها را و دردها را از مرکز، تازه می فهمی که او. مردم پنجاه سالشان است شصت سالشان است مادرم مریض است، مادرم مرده، پدرم این طوری شده. بابا مادر و بابا و اصل تو همان زندگی است. این ها را این جا پیدا کرده ای تو. اصلاً و جوهراً و به لحاظ هوشیاری، ریشه ای، که تو چه کسی هستی آن است، نه که مادر و پدرت و اصل های بیرونی ات.

مادر ما آن نیست که ما را زاییده، مادر اصلی ما همان زندگی است. بابای ما آن نیست که ما را درست کرده، این بابای فرعی ماست. اصل ما هم این جهان نیست، اصل ما اوست. پس ما در این جهان درست است که در این جهان هستیم، به او باید زنده بشویم. می گوید خوشا به حال کسی که دل را از پوست، یعنی هم هویت شدگی ها تشخیص بدهد.

خوب شما تشخیص می دهید؟ اگر می دهید خوشا به حالتان. یا به پوست چسبیده اید، پوست را دل کرده اید؟ شما الان به مرکزتان نگاه می کنید، پوست است آن جا، یعنی من ذهنی است، هم هویت شدگی ها هستند، دردها هستند؟ یا دل اصلی است؟ هر لحظه شما دلتان را به خدا تقدیم می کنید. دل مقاوم را؟ دل ستیزه گر را؟ دلی که هر لحظه می گوید: من می دانم و خرد زندگی را پس می زند؟ نیروی شفا بخش زندگی را پس می زند آن دل، دل مادی، و آن موقع نیروی مریض کننده بیرون را می گیرد، این دل است؟



شما ببینید شفا را از چه کسی می خواهید؟ از هرکسی که متوقع اید. آیا بیداری هوشیاری را در خودمان می بینیم ما الان؟ چه اشتباهاتی کرده ایم؟ شناسایی اشتباه خیزش هوشیاری است، خود بیداری است. اصلا الان اگر هوشیاری در شما بیدار نمی شد و خودش را نشان می داد، شما این ها را متوجه نمی شدید. اگر می فهمید و درک می کنید و می بینید که این ها درست اند، پس هوشیاری است که این ها را می بیند. خوب همان هوشیاری را زیادتر کنید، همان را که می بیند این ها را.

تو بگویی: نك دل آوردم به تو گویدت: پُرسِت ازین دل ها قُتو

قتو یعنی همان ذهن، ذهن این جهانی، ذهن تمام انسان ها در این جهان. البته نوشته شهری در ترکستان. در این جا به معنی دنیا و عالم ظاهر، عالم ظاهر را هم ذهن نشان می دهد. ما به خدا می گوییم بفرماید این دل ما، مرکز ما. یعنی من ذهنی را می گذاریم در مرکزمان، خدمت شما به عنوان کادو، و او به ما می گوید که از این دل ها، قُتو یعنی جعبه به ترکی قُتو یعنی جعبه، قوطی همین است.

جعبه یعنی ذهن از این دل ها پر است، من از این ها نمی خواهم که. یعنی خدا به ما می گوید که تو را آفریده ام به این درجه رسانده ام، و هوشیاری را تکامل داده ام، آمده رسیده در ذهن. در ذهن این خیلی شل تو با چیزها هم هویت هستی. با خردی که من به تو می فرستم، با بینشی که لحظه به لحظه می فرستم، تو می توانی تشخیص بدهی که این پوسته تو نیستی.

و من می خواهم به تو زنده بشوم. برای چه مقاومت می کنی؟ برای چه می گویی من نمی فهمم؟ برای چه می گوید خدا هر کسی را که بخوهد به خودش زنده می کند، هر کسی را که نخواهد به خودش زنده نمی کند، این هم شد کار؟ هفته های قبل داشتیم گفت که: جبر تنبلان یا جبر جاهلان این است که در دنیا بمانند، میل می کنند به این جهان. انسان هایی که من ذهنی دارند و اختیار می کنند این جهان را و انبیا آن جهان را اختیار می کنند. شما این جهان را اختیار می کنید، اختیار، چون انسان قدرت انتخاب و اختیار دارد. ما انتخاب می کنیم که دل ساخته شده از ذهن را به خدا کادو کنیم. خوب نکنیم این کار را، غلط است. و خدا می گوید که از این دل ها جعبه پر است، از این نمی خواهم.



آن دلی اور کہ قطبِ عالمِ اوست جانِ جانِ جانِ آدمِ اوست

می گوید آن دلی را بیاور که آن قطبِ عالم یا مرکزِ عالم است. یعنی عالم همه از او انرژی می گیرند. می خواهد بگوید که من از طریق این دل است که انرژی ام را به عالم می رسانم. از طریق دل انسان. هر کسی دلش را گرفته، دل درد گرفته و شکایت می کند که وای مردم. در حالتی که این دلش یک آنتن است که خدا می خواهد این انرژی شفا بخش را نه تنها به ما بدهد، به همه انسان ها بدهد، و به تمام موجودات این جهان بدهد.

دارد همین را می گوید. آن دلی اور که قطبِ عالمِ اوست. جانِ جانِ جانِ آدمِ اوست. یعنی این جان ها را که پشت سر هم می کند یعنی دیگر آخرین جان. آخرین جان همین خداست. یعنی حضرت آدم به او زنده شده بوده. یعنی آن دلی را بیاور که به او زنده شده باشد. یعنی به خود من زنده شده باشد. نه این که شما یک ذره حالتان خوب بشود، بگویید دل همین بود دیگر حال ما خوب شد. نه. باید ادامه بدهی، ادامه بدهی، ادامه بدهی تا بالاخره هیچ چیزی از تو نماند. تا به جانِ جانِ جانِ آدمِ آدمِ بررسی. خیلی از ما حالمان یک ذره بهتر می شود می گوئیم ما یاد گرفتیم دیگر.

درست است که دانستن این ها به صورت ذهنی خیلی جالب است، ولی شما عملاً باید به آن زنده بشوید. عملاً شما حس کنید، بدون استفاده از ذهن، ببینید واقعاً از شما انرژی ساطع می شود به بیرون؟ انرژی زنده کننده. شما وقتی پیش یک نفر هستی بشاش می شونی؟ اولاً کسی که به جانِ جانِ جانِ آدمِ آدمِ زنده می شود که اصلاً ادعا ندارد. مردمی که می آیند متوجه می شوند که این آدم واقعاً به بی نهایت او یا به عمق زیادی زنده شده.

ولی خوب اگر ما منبع انرژی شده باشیم، آنتن پخش کننده انرژی شده باشیم، نشان این است که مرکز ما، درون ما به مقیاس وسیعی وسعت پیدا کرده، ریشه دار شده. انسانی که احتیاج ندارد راجع به توصیفات صحبت کند، راجع به دیگران صحبت کند، یک نفر را کوچک کند، یک نفر را بزرگ کند، از کسی چیزی بخواهد، از دنیا چیزی بخواهد، می داند که این ها آن چیزی را که حقیقتاً لازم دارد به او نمی دهند.

آن چیزی که حقیقتاً لازم دارد احساس امنیت است. احساس امنیت از او می آید که در مرکز ما است. احساس دانایی است، احساس بینش است، احساس یقین است، یقینی که هیچ موقع در فضای شک من ذهنی به دست نیامده. عدم تقلید است. شما متوجه می شوید که از کسی نمی خواهید تقلید کنید. کسی را هم تخطئه نمی کنید.



و شما متوجه می شوید که در هر کسی زندگی و عشق خودش را به یک صورت خاصی بیان می کند و همه اش زیباست. و متوجه می شویم که همه باید این بینش ها را، این بیان ها را اجازه بدهیم که بشوند، تا کمک کنند به عالم. هر کسی با یک فرکانس این شادی را، این آرامش را، این خرد را پخش می کند. و خیلی ها از او می گیرند. چرا باید ما همدیگر را تقویت کنیم همه بگویند؟ چرا می گوئیم بیاید بیان کنید خلاصه را؟

برای این که از شما یک عده ای می گیرند و از من نمی گیرند. این طور است. شما یک جور می گوئید، یک انرژی می فرستید یک عده ای می گیرند. آن یکی هم یک انرژی دیگر می فرستد. زندگی در هرکسی خودش را یک جور خاصی بیان می کند و زیباست. و ما باید تشویق کنیم. این طور نیست که اگر یکی دیگر بیاید اگر خودش را بیان کند بازار شما را تخته می کند. شما نترسید، برای این که همه ما به بی نهایت وصل هستیم. همه ما می توانیم زیبا بشویم، همه ما می توانیم کمک کننده باشیم. کسی مال کسی را نمی خورد در این جا. این طور نیست که اگر یک نفر خودش را بیان کند آن یکی از چشم بیافتد. غلط است این بینش. همه ما می توانیم قطب عالم بشویم، نه یک نفر.

امروز گفته که همه را زیر بمباران نور دارد. یا نور بارانی دارد. علت این که بمب می آید لفظ برای این که متلاشی می کند من ذهنی را. هر جا می افتد می کند. نور است دیگر. عین این فوتون هایی که می افتند. عین این که مثلا بمباران الکترونی بکنی، الکترون می کند یک چیزی را از این سطحی که به آن تابیده می شود. با سرعت زیاد می آید چیزهایی از آن جا می کند. ما هم همین طور هستیم. ذرات انرژی دل سنگ ما را زیر باران می گیرند و ما را می کنند. وقتی کنده می شویم به صورت جرقه می پریم این هوشیاری ها جمع می شود، می شود ما.

من خودم را می شناسم. هر چه بیشتر، من عمیق تر می شوم. متوجه می شوم که یقین ام بیشتر شد. شک ام رفت. ساده تر شدم، لطیف تر شدم، پر عشق تر شدم، پر از انرژی شدم، احتیاج به انرژی بیرون ندارم، دیگر بند ناف جهان بریده می شود. می بینید که شما انرژی تایید و توجه و قدردانی بیرون را اصلا نمی خواهید. شما آن موقع متوجه می شوید چرا مولانا می گوید هر که بستاید تو را دشنام ده. دنبال ستایش مردم دیگر نیستید.

***** پایان قسمت سوم *****



پس مولانا توضیح داد که طرح خدا یا زندگی این است که هر کدام از ما انسان ها یک قطب بسازد، بطوری که از آن قطب انرژی زنده کننده اش را به عالم پخش کند. ولی ما متوجه نشده ایم که دلی که او می خواهد دلی است که از جنس هم هویت شدگی نباشد، و از جنس دل خودش باشد. و الان می گوید که خدا خیلی وقت است منتظر این کار است.

از برای آن دل پر نور و برّ هست آن سلطانِ دل ها منتظر

برّ یعنی نیکی. می گوید برای اینکه آن دل را، سلطان دلها یعنی خدا در مرکز ما بوجود بیاورد، به ما نشان بدهد، خیلی کارها کرده و منتظر این کار است. بنابراین هیچکس نباید این شک را به خودش راه بدهد، که آیا خدا می خواهد من به او زنده بشوم، انتخاب کرده مرا و یا برخی از آدم ها را انتخاب می کند، بر حسب نژاد آنها، دین آنها، یا محلّ جغرافیایی آنها و بعضی ها را انتخاب نمی کند. این سوء تفاهم ها را من ذهنی که گاهی اوقات دین ها و مذاهب را مورد سوء استفاده قرار می دهد، اعلام می کند. خیلی از مذاهب معتقدند که خدا فقط آنها را به رستگاری خواهد رساند، و به بهشت خواهد برد و بقیّه همه در آتش جهنم خواهند سوخت.

مولانا می گوید برای آن مرکز پر نور و نیکی آن سلطان دلها یعنی خدا لحظه به لحظه منتظر است، و از هر کس انتظار دارد که هوشیارانه، چون دلی را در مرکزش قرار بدهد. منتها ما در دل که از من ذهنی ساخته شده بسر می بریم. و این دل، این من ذهنی که فعلاً دل ماست، مکان شک و تقلید است. مخصوصاً تقلید از جمع. جمع هم من ذهنی دارد. برای همین عرض می کنم که شما باید ببینید کدام قسمت شما در خواب است، و آن قسمت شما که در خواب است چه قسمتش در خواب تلقین الگوهای جمعی است. یکی اش این است که همه من ذهنی دارند من هم دارم. من ذهنی من ذهنی را تشویق می کند، ترغیب می کند، لقاء می کند، مسری است. و شما این عامل را که دیگران نمی خواهند بگذارند شما به حضور برسید، نه اینکه آمده اند دست شما را گرفته اند یا بسته اند؟ نه، بخاطر خاصیت تقلید من ذهنی ما و شک من ذهنی ما، ما زیر سلطه جمع هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۰

پس دل پژمرده پوسیده جان بر سر تخته نهی، آن سوکشان

پس انسان ها از جمله ما، من ذهنی ما که دل پژمرده است، و جانش پوسیده، روی تخته می گذاریم، چرا که میخکوب شده به تخته، یعنی به این هم هویت شدگی ها، و می کشیم بسوی خدا، و غیر از این چیز دیگری



نداریم. هر کسی هم که من ذهنی دارد، فکر می کند دلش بهترین دل است، و باید این را کادو کند به خدا، و او هم با کمال میل این دل خیلی خوب را باید قبول کند.

که دل آوردم تو را ای شهریار به ازین دل نبود اندر سبزواری

که خدایا، ای شهریار، ای شاه، من دل را آوردم خدمت شما و در سبزواری وجود، کائنات که تو خلق کردی، بهتر از این دل من که پژمرده و پوسیده و پُر از هم هویت شدگی است پیدا نمی شود، بهترین است اینکه من دارم.

گودیت: این گورخانه است ای جری که دل مُرده بدینجا آوری؟

می گوید: خدا به شما می گوید که اینجا قبرستان است ای گستاخ که دل مرده ات را آورده ای پیش من، من از جنس زندگی ام، پیش زندگی مردگی آوردم، این گستاخی است. یعنی تصور ما از خودمان که ما بهترین آدم، بهترین دل معنوی هستیم، در حالی که ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم و این مرکز ما، مرکز جسمی است و بدتر از همه فکر می کنیم از همه بهتریم، معنوی تر از همه هستیم، بلافاصله رفوزه می شویم، و ما را گستاخ خطاب می کند، یعنی خدا ما را گستاخ خطاب می کند این، این چه مرکزی است برداشتی آوردمی پیش من.

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست که امان سبزواری کون از اوست

برو دلی را بیار که خوی من را داشته باشد. کدام دل خوی شاه را دارد؟ دلی که از جنس آن است. که امان این جهان مخصوصاً امان انسان ها از اوست. یعنی اینکه می گفت قطب عالم و آن تمثیل مولانا در این قصه و سلطانی که سبزواری را محاصره کرده، یعنی چه سبزواری را محاصره کرده؟ تمثیل است. یعنی خدا، حالا همه جهان فرم را ولی حداقل ما انسان ها را محاصره کرده، گفته همه تان را می کشم، می پوسانم توی این قبرستان ذهن، حداقل یک دل به من نشان بدهید.

ما می گوییم دل کو؟ طلا، هر چی می خواهی خانه، بالاخره عبادت، ستایش شما در ذهن، این دل ما و این دل ما بد است؟ می گوید: نه دل تو شاه خو نیست، دل تو شیطان خوست، هوشیاری جسمی است این، هوشیاری حضور ندارد. و بقای انسان با دلی که دیو خویست و شاه خو نیست در خطر است. حقیقتاً ما یک جنگ دیگری شروع نخواهیم کرد؟ دو تا جنگ جهانی بد، اولی وقتی تمام شد مردم خیلی متعجب که این چه کاری بود که ما کردیم، غافل از اینکه دومی که بدتر از آن بود در راه است. یعنی یاد نگرفته بودند مردم جهان که ممکن است یک



همچون بلوشویی بنام جنگ جهانی دوم، این همه کشته و زخمی و بی خانمان و شکنجه و عذاب پیش بیاورد. و همه این در واقع یکجور تقویت این ایده است، که شما در امان نیستید.

یعنی ما انسان ها اینقدر هم نوع مان را کشتیم و از بین بردیم، که اگر جمع کنی در اثر درندگان و چه می دانم گزندگان، حیوانات وحشی، زلزله، آتش سوزی اینها از بین نبرده، پس ما در امان نیستیم از دست خودمان، می گوید: اگر دل تان شاه خو نباشد بقای تان در خطر است از دست خودتان. کدام حیوان ما را الان تهدید می کند؟ هیچی، هیچ حیوانی. اما ما ممکن است خودمان را از بین ببریم.

من از شما سوال می کنم توی یک خانواده کوچک چه کسانی نمی گذارند شما زندگی کنید؟ یک زن و شوهر و دو تا بچه را کی نمی گذارد، دعوا را اوقات تلخی را طلاق را کی می آورد آنجا، چرا امنیت و شادی و آرامش در این خانواده نیست؟ آنجا هم یک سبزوار کوچک است. برای اینکه به حرف شاه گوش نمی دهند، دو تا من ذهنی پُر درد افتاده اند به جان من، کشمکش قدرت و سلطه و ترس و کنترل نمی گذارد. و ناسپاسی، قدر ناشناسی، عدم رعایت قانون جبران و قوانین دیگر زندگی، آیا این خانواده در معرض خطر نیست؟ خطر جدایی، خطر زندگی توأم با رنجش؟ چرا هست.

شما متوجه می شوید چرا می گوید آمان سبزوار کون از اوست یعنی اینقدر مهم است مرکز ما به بی نهایت او زنده بشود. تبدیل ما از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور اینقدر مهم است. در زندگی شخصی که ما واقعاً روی کیفیت زندگی را نخواهیم دید. آنهایی که سن شان بالاست از آنها بپرسید. و آنها تأیید خواهند کرد که ما متوجه نشدیم زندگی از دست مان لغزید رفت، دیدیم یکدفعه پیر شدیم. تمام فرصت ها از دست آدم می رود، به موقع با بچه اش بازی نمی کند، قدر بچه اش را نمی داند، یکدفعه می بیند بیست ساله شد. قدر همسرش را نمی داند یکدفعه می بیند سی سال گذشته است. پس از جدایی می فهمد، اینها همه از دلی است که دیو خوست، از همان بیماری است که ما داریم و برای خوب شدن بیماری دل باید شاه خو بشود.

گویی: آن دل زین جهان پنهان بُود ز آنکه ظلمت با ضیا ضدان بُود

تو می گویی که آن دلی که تو می خواهی از ما که جزو این جهان هستیم، چون ماده هستیم ما با من ذهنی، از ما پنهان است ما نمی بینیم. اینها را مولانا توضیح می دهد که ما بفهمیم کجای کاریم و چه اشتباهی می کنیم. می خواهد بگوید که آن دلی که الان صحبت می کند، با پنج حس ما و فکر ما دیده نمی شود، نخواه این دل را بفهمی،



اینها برای فهمیدن نیست بلکه یک جوری برای تبدیل است. برای اینکه تاریکی با روشنایی ضدند. روشنایی، روشنایی حضور است تاریکی من ذهنی است، این دوتا با هم ضدند، و درست هم هست. شما می بینید این اتاق تاریک است چراغ را روشن می کنیم تاریکی نیست، برای اینکه تاریکی باشد چراغ نباید آنجا باشد. تا زمانی که تاریکی را ما حفظ می کنیم و با تاریکی دنبال چراغ می گردیم، چون تاریکی چراغ را نمی شناسد، و اگر چراغ بیاید دیگر رفته، پس ما باید ما بعنوان تاریکی رضایت بدهیم به مرگ من ذهنی مان، مرگ تاریکی.

دشمنی آن دل از روز آلت است سبزوار طبع را میراثی است

می گوید که از روز اول زندگی که انسان یا هوشیاری وارد فرم شده و به هر حال هوشیاری جسمی پیدا کرده و این راه طولانی را آمده از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به من ذهنی، من ذهنی هم هوشیاری جسمی است، این هوشیاری ها با آن هوشیاری آلت ضدند، و این ضد بودن در واقع ارثی است. سبزوار طبع یعنی من ذهنی، هوشیاری جسمی. پس الان شما می دانید هوشیاری جسمی دشمن حضور است، و این را به ارث برده است. و از روز آلت این طوری بوده، یعنی از روز اول زندگی، از اول.

الان در واقع روز است، شب نیست. ما در واقع بیهوده توی شب ماندیم. یعنی هر انسانی قادر است با این توضیحات بفهمد، که این هوشیاری جسمی، این من ذهنی اینکه ما از چیزهای بیرون غذا می خواهیم، اینکه ما پز می دهیم برای آن چیزی که داریم با آن هم هویت شدیم، به رُخ مردم می کشیم، و به دروغ تأیید می گیریم نشان می دهیم که یک چیزی هستیم که آن نیستیم، و دورو هستیم، اینها همه آن خاصیت های من ذهنی است از جمله دردهایش.

مثل رنجش، مثل کینه ورزی، مثل دشمنی، مثل لطمه زدن به مردم، حس جدایی و هیجاناتی مثل خشم، مثل ترس، مثل اضطراب، مثل ملامت، حس خبط، احساس گناه تقریباً هر کسی می فهمد که اینها خوب نیستند و شایسته ما نیست. جنگ، جنگ چطور ما نمی فهمیم جنگ خوب نیست؟ برای چی نمی فهمیم که جنگ خوب نیست؟ می فهمیم، اگر دقت کنیم می فهمیم. دشمنی خوب نیست، کینه ورزی خوب نیست. ولی چون اگر دقت کنیم می فهمیم.

من می خواهم بگویم که این من ذهنی چیزی شبیه مثلاً مرحله گیاهی نیست، که بگوییم از مرحله گیاهی تا مرحله حیوانی کو؟ اما چرا دراز شده؟ خودش الان توضیح می دهد، می گوید: به این علت که جمع نمی گذارد، ما



از هم تقلید می کنیم، ذهن هم عالم تقلید است. هر بچه ای می آید به این جهان می گوید من می خواهیم مثل پدر و مادرم می خواهیم باشم، اصلاً یاد می گیرد که باشد. و در نتیجه این جور آگاهی دادن ها بسیار بسیار مهم است.

یعنی توضیحی که می دهیم مردم فکر می کنند که این درست است، این غلط نیست، این هیجانات منفی من منطقی نیست حتی حیوان هم ندارد حیوان آن طوری کینه ندارد بخاطر کینه برود یکی را بکشد همچین کاری را نمی کند. پس اینکه انسان هستیم من هم نداشته باشم، من جنگی را شروع نمی کنم، هزاران نفر تو آن آدم بمیرند، حیوان این کار را نمی کند، درخت این کار را نمی کند، من چرا بگنم.

زآنکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ

برای اینکه حضور، هوشیاری خدایی باز است و هوشیاری این دنیا، هوشیاری جسمی زاغ است. دنیا شهر زاغ هاست، و حضور، فضای یکتایی شهر بازهاست. باز نماد حضور، برای اینکه پاک است و بالا پرواز می کند، شکارش را خودش می کند و شکارش زنده است و از این حرف ها، و زاغ توی کثافت خانه ها می گردد و کثافت می خورد و چیز مرده می خورد. و این دو تا همدیگر را نمی توانند ببینند، دیدنِ ناجنس بر ناجنس مثل اینکه آدم را داغ می کنند.

ور کند نرمی، نفاقی می کند ز استمالتِ اِرتفاقی می کند

می گوید اگر من ذهنی نرمش نشان بدهد، نفاق می کند، دورویی می کند. توجه می کنید اشکال ما را نشان می دهد، وقتی اینطوری می گوید، ما اگر منافقیم، ما اگر دو رو هستیم، می دانیم من ذهنی داریم، آن چیزی که می گوئیم نیستیم، باید به خودمان بیاییم، اینها را به ما می گوید مولانا، نتیجه گیری می کند از این قصه و استمالت یعنی کسی را بسوی خود متمایل کردن، و اِرتفاق هم مدارا کردن، یعنی من ذهنی می نشیند به مولانا گوش می کند، حقیقتاً دل نمی دهد و می گوید: بله، بله، بله، بله اش صمیمانه نیست.

معنیش این هست که وقتی شما به مولانا گوش می کنید یا می خوانید، واقعا باید از ته دلتان بخوانید، باید بدانید چاره ای ندارید، باید بدانید من ذهنیتان اول متنفر خواهد شد از این جور تعلیمات. چرا؟ می خواهد زندگیش را ادامه بدهد. بارها صحبتش را کردیم که زیر بار نخواهد رفت، من ذهنی که این دردها را من خودم ایجاد کردم.



من ذهنی نمی تواند بپذیرد که خودش بیماری هست و در نتیجه به عارف که گوش می کند، از روی نفاق، یعنی دورویی می کند، واقعاً گوش نمی کند. می خواهد دلش را به دست بیاورد، در نتیجه سازش می کند، مدارا می کند، خودش را می زند به آن راه که گوش می کنم، کار می کنم، ولی واقعا نمی کند، برای این که از اول ضد آن هوشیاری هست. حالا اینجا هست که ما باید به عنوان هوشیاری ناظر، خودمان را هل بدهیم به جلو، و آن قانون اساسی که شما گفتیم می نویسید، آن به دردتان می خورد، بگویید که هر جور شده من باید مولانا را بخوانم، هر جور شده باید این گنج حضور را ادامه بدهم. من ذهنیم هر چه گفت من به حرفش گوش نخواهم کرد. این کار، این کار، این کار را نخواهم کرد و در این نکردن ها به جمع نگاه نخواهم کرد. و همه این هایی که دیگر شما خردمندید، می دانید.

و به خودتان نگاه کنید، برای همین می گویم کسی که متعهد هست و از ته دلش به آن علاقمند هست و متوجه شده که چاره ای ندارد، جز این که روی خودش کار کند، چون روی خودش کار نکند، مرکزش را عوض نکند، نه خودش روی زندگی را خواهد دید، زندگی بی کیفیت خواهد بود، درد خواهد داشت، خانواده اش به هم خواهد خورد، به جامعه هم کمک نخواهد کرد، خوب راه دیگری نمی ماند دیگر، که این نفاق را بگذارد کنار با علاقه و صمیمیت و جلو من ذهنیش در بیاید.

می کند، آری، نه از بهر نیاز تا که ناصح کم کند نصح دراز

می گوید این بله می گوید و بله اش دروغین هست، از روی نیاز و از ته دلش نیست. شما به مولانا گوش می کنید می گوید: به، به، به، عجب یاد می گیرم، من دارم عمل می کنم، عوض می شوم، یا نه، نه گاهی اوقات یک عارفی صحبت می کند، بله می گوید که حرفش را کم کند، دیگر زیاد ادامه ندهد، بله فهمیدیم، درست می گوید شما، بله نصیحت کننده نصحش، نصیحتش را دراز نکند. این مطالب به شما بینش می دهد که شما مولانا را چه جوری می خوانید.

زانکه این زاغِ خَسِ مُردارِ جُو صد هزاران مکر دارد تُو به تُو

شما به این ترکیب زاغِ خَسِ مُردارِ جُو توجه کنید. زاغِ خَسِ مُردارِ جُو همین من ذهنی ماست، می گوید که: این تو به تو، لایه به لایه هزاران مکر دارد، هزاران فریب دارد، پس شما می بینید که از این من ذهنی در آمدن، گرچه که باید ساده باشد، ساده نیست، برای این که ما حاضر نیستیم که صمیمانه گوش بدهیم، دیدمان را اصل می دانیم،



دائما در تقلید هستیم، حتی نمی فهمیم در تقلید هستیم، دائما در شک هستیم، نمی فهمیم در شک هستیم، و یک چیزی را می گوئیم، یک چیز دیگر عمل می کنیم. و این زاغ ما یعنی من ذهنی ما، سطح پایین هست، پست هست و جستجو کننده چیزهای مرده هست و مردار هست، و انواع این چیزها را شما می شناسید. یکی اش درد هست، دنبال درد رفتن، درد ایجاد کردن، دعوا ایجاد کردن، مردار هست، تأیید هست، توجه هست، هر انتظاری، هر انتظاری که به شما از بیرون خوشی می دهد، مردار است. و این ما هستیم که باید فریب این زاغ خس مردار جو را بفهمیم، بشناسیم.

گر پذیرند آن نفاقش را، رهید شد نفاقش عین صدق مستفید

می گوید که عارفان و بزرگان و آنهایی که قطب هستند، به حضور زنده شده اند، آنها می دانند که من های ذهنی نفاق می کنند، اگر نفاق من های ذهنی را بپذیرند، اینها رهیدند و آن موقع نفاق آنها یعنی من ذهنی آنها، دورویی آنها تبدیل می شود به راستی عینی که از زندگی مایه می گیرد، از معارف زندگی، از شناخت خدا، از حضور، از خود زندگی مایه می گیرد. عین صدق مستفید یعنی راستی که براساس زندگی هست، یعنی عین زندگی هست، راستی که استفاده برده، سرچشمه گرفته از عین زندگی، نفاق تبدیل به آن می شود، پس هرکدام از ما استعداد این کار را داریم، گرچه فعلا در ذهن ممکن است منافق باشیم.

زانکه آن صاحب دل با کر و فر هست در بازار ما معیوب خر

برای آن که آن صاحب دل پر جلال و شکوه مثل مولانا، در این بازار جهان معیوب ها را می خرد، برای این که او آمده کمک کند به کسانی که عیب دارند، یعنی اگر ما به این که می دانم. انسانی که نمی داند، تو دلش می گوید می دانم و آن داننده را آن کسی که بیناست یا حالا فوت شدند یا هستند فرقی نمی کند، شما آدم هایی را نمی شناسید که مولانا را مسخره می کنند؟ ولی مولانا این معیوب را می خرد، فضا را باز می کند، اگر تصمیم بگیرد که بیاید مولانا را بخواند، فضا را برایش باز می کند، در نتیجه نفاقش تبدیل به عین صدق مستفید می شود، در حالی که زاغ خس مردار جوست، پس صاحب دل دنبال معیوب می گردد، پس اگر ما معیوب هستیم، مولانا دنبال ما می گردد و می خرد ما را.



صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای

جنس دل شوگر ضد سلطان نه‌ای

می گوید صاحب دل بجو، مولانا بجو، اگر جان داری و از جنس دل شو، یعنی هر کدام از ما باید مرتب از جنس سلطان بشویم، از جنس او بشویم و این منظور زندگی است. هر کسی باید بداند که اولین و مهمترین و عمده ترین منظورش، تبدیل شدن به او است، یعنی جنس دل شدن است، دل اصلی، و هر کسی جنس دل نمی شود، ضد خداست، ضد سلطان است، ضد سلطان نه که به لحاظ دینی کافر است، ضد خودش است، ضد زندگی است، ضد آرامش است، خوب چرا ضد آرامش بشویم؟ چرا ضد خدا بشویم؟

امروز مولانا گفته زندگی لحظه به لحظه انرژی می فرستد، نور می فرستد، می خواهد شما را شفا بدهد، جنس او بشو، چجوری جنس او بشویم؟ با پذیرش اتفاق این لحظه و گشودن فضا، هر چه فضا را بازتر می کنید، از جنس او می شوید، بیشتر از جنس او می شوید، هر چی من ذهنی را کوچک تر می کنید، فضا بیشتر باز می شود، هر چی من ذهنی بزرگتر می شود، ضد زندگی می شوید، هر چی کوچکتر می شود، همراه زندگی و دوست زندگی می شوید. و این کار با جستن صاحب دلان به وجود می آید، هر کسی صاحب دل جستجو می کند، او جان دارد. هر کسی بی جان هست، یعنی من ذهنی دارد، من ذهنی که جان ندارد، پس دنبال صاحب دل هم نیست.

آنکه زرق او خوش آید مرتورا آن ولی توست، نه خاص خدا

زرق یعنی مکر و حيله و دو رویی، ولی زرق یعنی همین خصوصیت های من ذهنی، هر فکری می کند، هر بیانی می کند، من ذهنی زرق است، حيله است. فکر براساس من ذهنی حيله است. برای همین می گوید: حيلت رها کن عاشقا دیوانه شو، دیوانه شو. می گوید اگر تو، از زرق کسی خوشت بیاید، پس معلوم می شود تو هم آن زرق را داری. و در نتیجه آن را رهبر خودت، ولی خودت، راهنمای خودت انتخاب کنی، در اینصورت او ولی توست، راهنمای توست، نه خاص خدا، یعنی ما نباید براساس اینکه یکی از خصوصیت های من ذهنی مان را در یکی می بینیم، شاگردش بشویم. بگوئیم این ما را راهنمایی کند چون از جنس ماست. خوب از جنس ماست، از جنس من ذهنی ماست، از جنس درد ماست، که به درد ما نمی خورد که.

بین چه راهنمایی هایی می کند مولانا مردم حتی راهنمای خودشان هم از جنس من ذهنی خودشان انتخاب می کنند، براساس اینکه یک عیبی دارند، آن عیب را در یکی دیگر می بینند، خوششان می آید. یک دردی دارند،



یک شکایتی دارند، یک معلم هم آن شکایت را می کند. معلم که نباید شکایت کند، نباید ستیزه کند، ولی چون معلم ما شکایت می کند، ما هم شکایت می کنیم، و مسئله ما یکی هست، ما از او خوشمان آمده. می گوید: اگر بر اساس این خصوصیت خوش آمده و آن را معلم خودت کردی، مخصوصاً معلم معنوی، او خاص خدا نیست، ولی توست، او هم من ذهنی دارد.

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست

پیش طبع تو ولی است و نبی ست

هر کسی که مطابق خو و خصوصیت های من ذهنی تو زندگی کند، در پیش من ذهنی تو پسندیده است، بنابراین، برای تو پیغمبر و راهنماست، ولی توست او. و واقعا نبی نیست. در اینجا، یک معیاری مولانا به ما درس می دهد، که اگر می بینید که معلم شما خودش را براساس تأیید شما و توجه شما، خم می کند و عوض می کند، او دیگر معلم معنوی نیست. و متأسفانه در طول هفده سال گذشته که بنده با شما در تماس بودم، متوجه شده ام که خیلی ها واقعا زندگی شان را خراب کردند، و به خطر انداختند، اینها آدم های سالمی بودند، رفتند یک کلاسی یا کلاسهای که خودشان را آشفته کردند و بهم ریختند و الان خواب ندارند.

خوب آقا خانم، شما به کلاسی می روید، فکر نمی کنید که معلمش کی است؟ روی چه حسابی آن کلاس می روید؟ در این کلاسی که الان نشسته اید، کلاس من نیست، کلاس مولاناست. من بارها پیشنهاد کردم که شما اگر کلاسی می نشینید، یک کاری بکنید که آن کلاس متکی به یک انسان بزرگی باشد، الان این ابیات را من روی صفحه می نویسم، اگر غلط هم توضیح بدهم، بیت روی صفحه هست، شما درستش را خودتان می روید پیدا می کنید، و می فهمید، یا حالا اگر هم غلط می گویم، بالاخره یک چراغی هست اینجا، اینقدر هم غلط نمی توانیم بگوییم که شما را از راه به در کنیم.

ولی اگر مثلاً من این ابیات را پاک کنم، بشینم اینجا هرچه دلم بخواهد بگویم، بعد به شما بگویم مدیتیت کنید، اینطوری کنید، به دیوار نگاه کنید، بالا نگاه کنید، به این ور نگاه کنید، به آنجا تمرکز کنید، اینجا اینطوری کنید، پس از سه چهار ماهی شما ببینید که دیگر، اصلاً اینقدر خراب شده که دیگر، دارید دیوانه می شوید، پس آنموقع می خواهید چجوری خودتان را درست کنید؟



شما اگر یک کلاسی می روید حداقل یک بزرگی شعرش، نوشته اش، بعنوان شمع آنجا باشد، تا جایی که خودتان شمع بشوید، نشود شما را فریب داد، آدم هایی که هنوز تجربه ندارند، فوراً فریب می خورند، از راه به در می شوند، از من می پرسید کلاس نروید، بهتر است، همان زندگی من ذهنی خودتان را ادامه بدهید، چون من ذهنی آدم، اینقدر هم کشنده نیست، بالاخره شب می شود، آدم می گیرد، می خوابد، یک مقدار دعوا دارد با این و آن، ولی دیگر به هم نمی ریزد.

این هست که شما مواظب باشید، از من هم نپرسید، که مثلاً این عرفان را می شناسید؟ آن عرفان را می شناسید؟ من نمی شناسم، من نمی دانم، من هیچ عرفانی را نمی شناسم، من همین را می شناسم، من فکر می کنم مولانا و چند نفر بزرگ، مثل فردوسی، حافظ، سعدی، عطار اینها بی نظیرند، و در طول سی و چند سالی که آمریکا بودم، یک مقدار هم پول داشتم، به خودم خرج کردم، دیدم این ور آن ور رفتم، این کلاس آن کلاس رفتم، متوجه شدم که به غنای عرفان ایران، هیچ عرفانی نمی رسد، نه هند، نه بودیسم، نه آمریکای جنوبی، نه اصلاً غرب که عرفان ندارد که، غرب هرچه دارد از همین مولانا گرفته است، یک جوری ترجمه شده، چرخ خورده آمده، یکی گرفته برای خودش یک مکتبی باز کرده.

شما چرا اصل را گرفتید، از من می پرسید فلان فلان، من چه می دانم آن چی است. چرا شما همین اصل کار را رها کنید، بروید دنبال فلان عرفان بگردید، بعد هم به هم بریزید، چون خوشتان آمده، چون من ذهنی شما خوش آمده، برای همین می گوید:

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست

پیش طبع تو ولی است و نبی ست

او که ولی و نبی نیست.

رو هوا بگذار تا بویت شود و آن مشام خوش عبر جویت شود

می گوید: برو هوا را رها کن، هوا خواست من ذهنی است، تا بوی معنویت بشنوی، برای اینکه تا زمانی که با خواسته های من ذهنی انتخاب می کنی، بوی معنویت، بوی زندگی را نخواهی شنید، و در اینصورت آن حس بویایی خوب، جوینده بوی خوش بشود در شما، بگذارید حس بویایی خوب ما به کار بیافتد، و جوینده بوی دلاویز عنبر بشود، یعنی بوی زندگی بشود.



از هوارانی دماغت فاسد است

مُشك و عَبَرِ پيشِ مغزِ كاسِدِ است

می توانستیم بگوییم از هوارانی یعنی از هوسرانی، بله، اگر بخواهی باخواهش های نفسانی، باخواست های من ذهنی خودت را اداره کنی، یا از هوسرانی بخواهی تصمیم بگیری، انتخاب کنی، دراینصورت مغزت، دماغت فاسد خواهد شد، و مشک و عنبر یعنی بوی عشق، بوی زندگی، بوی معنویت، بوی انسانهای معنوی، پیش مغز تو، بی رونق خواهد شد.

***** پایان برنامه *****



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>